# خسرو و شیرین

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

# خسرو شیرین

## حکیم نظامی گنجوی

از روی متن تصحیح شده استاد سخن وحید دستگردی

از انتشارات :

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

آبان ماه ۱۳۳۵

بنام یزدان پاك

# خسرو و شیرین

## حکیم نظامی

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود بر افروز — زبانم را ثنای خود در آموز
بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای — ز مشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد — سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند — کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدوده سر بلندی — سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطره ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیارای کان معنی تا چه داری

## در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند
فلك بر پای دار وانجم افروز — خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریك — بروز آرندهٔ شب های تاریك
غم وشادی نگار و بیم و امید — شب وروز آفرین وماه وخورشید
نگه دارنده بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همهٔ موجود قاهر — نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیدهٔ باریك بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی — نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پادشاهی زوت بهتر — وراکن بندگی هم اوت بهتر
ورای هرچه در گیتی اساسیست — برون ازهرچه درفکرت قیاسیست
بجستجوی او بر بام افلاك — دریده وهم را نعلین ادراك
خرد درجستنش هشیار برخاست — چودانستش نمیداند چپ ازراست
شناسائیش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت می کشدکار
نظر دیدش چونقش خویش برداشت — پس انگاهی حجاب ازپیش برداشت
مبرا حکمش از زودی و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جوئی — همه در تست و تو درلوح اوئی
چو گل صد پاره کن خودرا درینباغ — که نتوان تندرست آمد بدین داغ

تو زانجا آمدی کاینجا دویدی — ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی — چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست بر کار — که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیش تر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی تراهست — بدار از جستجوی چون و چه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یابی گوائی
که از خاکی چو گل رنگی بر آرد — که از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاك — رقوم هندسی بر تختهٔ خاك
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت راشش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را باغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید بازجست از خود خدائی — خدائی برتر است از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنی ها — همو قادر بود بر بودنی ها
چو بخشانیده و بخشندهٔ جود — نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش با کس مشترك نیست — همه حمال فرمانند وشك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش — که تخلیطی کند در بار گاهش

بسنجد خاك و موئی بر ندارد / بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فزودن / چنین ترتیب ها داند نمودن

## در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك / چرا گردند گرد مرکز خاك
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه می جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی / پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی / عنایت بانك برزد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می پرستند
همه هستند سر گردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی / چرا بتخانه ای را در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که ازمه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست / گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود اینراز / یکی زین نقش ها دردادی آواز

ازین گردنده گنبد های پر نور — بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنشد که اینگردش بکاریست — درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر دانندهٔ هست — که با گردنده گرداننده‌ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگرچه از خلل یابی درستش — نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند — بدان گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاسست — شناسد هر که او گردون شناسست

اگر نارد نمودار خدائی — در اصطرلاب فکرت روشنائی

نه زابرو جستن آید نامهٔ نو — نه از آثار ناخن جامه نو

بدو جوئی بیابی از شبه نور — نیابی چون نه زوجوئی زمه نور

زهر نقشی که بنمود او جمالی — گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه جو محراب کرده — یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبك رو — همان آید کزان سنك واز آن جو

مگو زارکان پدید آیند مردم — چنان کارکان پدید آیند از انجم

که قدرترا حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت — چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه آب وخاك وباد و آتش — کنند آمدشدی بایکدگر خوش

همی تازو خط فرمان نیاید — بشخص هیچ پیکر جان نیاید

نه هر که ایزد پرست ایزد پرستد — چو خودرا قبله سازد خود پرستد

زخود بر گشتن است ایزد پرستی — ندارد روز با شب هم نشستی

خدا از عابدان آنرا گزینند — که در راه خدا خود را نبینند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش — که بر یادش کنی خود را فراموش

# آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامه ای بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی | جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایت ها که داری | ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امید های شاخ در شاخ | کرم های تو ما را کرد گستاخ
و گرنه ما کدامین خاك باشیم | که از دیوار تورنگی (کردی) تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید | که شادروان عزت را بشاید
ولی چو نبند گیما نگوشگیر است | زخدمت بند گانرا ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن | ز فرمانت که یارد سر کشیدن
و گر کردی زمشتی خاك خشنود | ترا نبود زیان ما را بود سود
در آنساعت که ما مانیم و هوئی | ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش ما را | کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست | بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
توئی کاول ز خاکم آفریدی | بفضلم ز آفرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم بر افروز | چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم | در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم | بر افکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت راز من پرواز مستان | چو اول دادی آخر با زمستان
بتقصیری که از حد بیش کردم | خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد قلم در کش کـزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجـار از آن یکره گل وهفتاد ودوخار
عقیدم را در آن ره کش عماری که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم تومقصودی زهر حرفی که‌خوانم
زسر گردانی تست اینکه پیوست بهر نااهل و اهلی میزنم دست
بعزم خـدمتت برداشتم پـای گر ازره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده است جانم اگـر در بادیه میرم ندانم
بهرنیك وبدی کاندر میانه است کرم (دیت) برتست‌واندیگر بهانه است
یکی را پای‌بشکستی وخواندی یکی را بال و پردادی و راندی
ندانم تا من مسکین کـدامم ز محرومان و مقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم بیامرزم بهر نوعی کـه هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار بعدل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آنـروز بازو که با عدل تو باشد هم تـرازو
بلی ازفعل من فضل توبیش‌است اگر بنوازیم برجای خویش‌است
بخدمت خاص کن خرسندیم را بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که در نابود و دربود چنان باشم کزوباشی تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهـانی چو افتدکار با تـو خود تو دانی
منه بیش از کشش تیمار برمن بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را زفیض خویش ده نور سرم را ز استان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گـردان ز خواب غفلتم بیدار گـردان
چنان خسبان‌چوآید وقت‌خوابم که گر ریزد گلم ماند گـلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی‌راند خواهی یاقضائی
بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن
دواش از خاك پای مصطفی کن

## درنعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را
سپه سالار و سر خیل انبیا را
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند
شفاعت خواه کار افتاده ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
از آن جا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاك آدم
بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع‌را چون چارحد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست
زشرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعت ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم‌وتند چون شیر
زبانش که کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص واز خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت‌داده درچنگ
کز آهن‌نقش‌داند بست برسنگ
بمعجز بدگمانانرا خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل برآبروی دوستان شاد
چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلك را داده سروش سبز پوشی
عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی وصاحب سر معراج

ز چاهی برده مهدی را بانجم
زحاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب برسر (لب) سنگی نهاده

لب و دندانش از آن درسنگ زد چنگ
که دارد لعل و گوهر جای درسنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در

بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناك اویم
که اوآب من ومن خاك اویم

بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زانروضهٔ پاك
که یکخواهش کنی در کار اینخاك

برآری دست از آن بردیمانی
نمائی دست بردآنکه که دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گران است
ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر

## در سابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی

فلك را چتر بد سلطان بیایست
که الحق چتر بی‌سلطان نشایست

در آوردند مرغان دهل ساز
سحر که پنج نوبت را به آواز

بدین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور / سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه سخن برملك‌شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیرهر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در در آیم / کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبانرا / چه بر گیرم که در گیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد در روی / هزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کارآمد برون ازقالب تنگ / کلیدت را گشادندآهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو بر آر از راه عالم
که‌صاحب‌حالتان یکباره مردند / ز بی‌سوزی همه چون یخ‌فسردند
فلك را از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی / پرند زهره بر تن خار کردی
چوعیسی روح را درسی در آموز / چو موسی‌عشق‌را شمعی‌برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / زمامهر(دست) سلیمانی گشادن
گرت‌خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو دم (ره) ناساز گیریم / چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن / فقاعی را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش بازرستی
دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن / درین خون خوردنم غمخواریی کن
زمن فربه‌تران کاینجنس گفتند / ببازوی ملوك این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز بالماس

سخنهائی ز رفعت تا (بر) ثریا
باسباب مهیا (مهنا) شد مهیا

منم روی‌ازجهان در گوشه کرده
کفی پست جوین ره توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته
زشب تا شب بگردی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ
درآنخانه بود حلوای صد رنگ

بفرشه که روزی ریز شاخست
کرم گرتنگ‌شدروزی فراخست

چو خواهم مرغم‌از روزن درآید
زمین بشکافد و ماهی برآید

ازآندولت که باد اعداش برهیچ
بهمت یاریی خواهم دگر هیچ

بسا کارا که شد روشن تر از ماه
بهمت خاصه همت همت شاه

گر ازدنیاوجوهی نیست دردست
قناعت را سعادت بادکان هست

## درستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه‌جوانبخت
که برخوردار باداز تاج وازتخت

سریر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملك زندگانی

پناه ملك شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل

ملك طغرل که دارای وجودست
سپهر دولت و دریای جود است

بسلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را درمیگشادم
بنای این عمارت می نهادم

مبارك بود طالع نقش بستم
فلك گفتا مبارك باد و هستم

بدین طالع که‌هست‌این‌نقش‌رافال
مراچون‌نقش‌خودنیکو کندحال

چونقش از طالع سلطان نماید
چوسلطان گرجهان گیرست‌شاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد
بکم مدت فراغت حاصل آمد

درنك از بهر آن افتاد در راه　　که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمغاج بندد　　طراز شوشتر در چاج بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد　　به تاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند　　سمندش کوه (کره) ازجیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر بر آرد　　سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد　　گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش　　کمالی ور نیاید جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه　　بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش　　نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان　　که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر　　نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟　　ز کار افتاده ای را کار سازیم ؟
بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟　　بابروئیش از ابروچین گشائیم ؟
ستی و مهستی را بر غزلها　　شبی صد گنج بخشی در مثل ها
گر اورا خرمنی از ما گشاید　　ز ما والله که یکجو کم نیاید
زملك ما که دولت راست بنیاد　　چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی　　سخندانی چنین بی توشه تا کی
از آن شد خانه خورشید معمور　　که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر　　که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج　　بشکر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما　　کند از (در) شکرها شکرانه ما
شفیعی چون من وچون او غلامی　　چو تو کیخسروی کمتر ز جامی؟

نظامی چیست این گستاخ روئی　　که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور　　بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو اینجا کی تراز خاک　　که گویائی درین خط خطرناک
یکی (بلی) عذراست کو در پادشاهی　　صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر　　کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد　　چراغ پیره زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست　　گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه　　گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباک　　گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب ورنگست　　فلک رادور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن　　فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی　　زهر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور　　مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جانرا　　ز چترش سر بلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش　　حریم زندگانی آستانش

## ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابوجعفر محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی　　سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را　　زدم برنام شاهنشه رقم (درم) را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق　　چو ابروباسری همجفت وهم طاق

ملك اعظم اتابك داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسانگیر خواهد شدچومحمود

جهانگیر آفتاب عالم افـروز
بهر بقعه قران ساز وقرین سوز

دلیل آنك آفتاب خاص وعام است
کهشمس الدین والدنیاش نام است

چنان چون شمس کانجم را دهد نور
دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کـردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالك بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملك عجم را ازازل (جاودان) شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرداز چشمه نوش
دوعالم را دومیمش حلقه در گوش

ز رشك نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی اورا دومیم است

بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاجبخشی چون درخشست
بدین تأیید نامش تاج بخشست

چو طوفی سوی جود آرد وجودش
زجودی بگذرد طوفان جودش

فلك با او کرا گوید که برخیز
که هست این قایم افکن قایم آویز

محیط ازشرم جودش زیر افلاك
جبین واری عرق شد برسر خاك

چو دریا در دهد بی تلخ روئی
گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نـام آن تیغ

جهت ششطاق او بر دوشدارد
فلك نه حلقه هم در گوش دارد

جهانچو نمادران گشته مطیعش
بنام عدل زاده چون ربیعش

خبرهائی که بیرون ازاثیر است
بکشف خاطر اورا درضمیر است

کدامین علم کو در دل نـدارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیر است / بدینشیر افکنی یارت چه شیر است؟
نه با شیری کسی را رنجه دارد / نه ازشیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی بینان مـوی برده
زهرمقراضه کوچون صبح رانده / عدو چون میخ در مقراض مانده
زهرشمشیر کوچون (صبح) جسته / مخالف چون شفق درخون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ بیشی / فلك را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است / گرچه هم عنان (رکاب) گاومیش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیك رائی / چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند / گذشت از کرد گار اوراپرستند
زره پوشان دریـای شکن گیر / بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طـرفداران کوه آهنین چنگ / برجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم وی سنگین درایست / چومقناطیس از آن آهنربایست
نشد غافل زخصم آگاهی اینست / نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیك ایلدگز شاه جهـانگیر / که زدبرهفت کشور چارتکبیر
دوعالم رابدین یکجان سپرده است / چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست / درین شك نیست کوجان جهانست
جز این بکسر ندارد شخص عالم / مبادا کز سرش مـوئی شود کم
کس ازمادر بدین دولت نزاده است / حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ را بر تارك روم / بدندان ظفر خائیده چون موم
سپاه روم را کز ترك شد پیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش

شکارستان او ابخاز و در بند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز گنجه‌فتح خوزستان که کرده است ؟
زعمان‌تا باصفاهان که‌خورده‌است؟

ممیراد(مبراد) اینفروغ ازروی‌این‌ماه
میفتاد این کلاه ازفرق این شاه

هرآنچیزی که اورانیست مقصود
بآتش سوخته گرهست خودعود

هرآنکس کزجهان با اوزند سر
درآب افتاد اگرخودهست‌شکر

هرآنخاطر که اورازان غباراست
خزان بادا اگرخود نوبهاراست

هرآنشخصی که اوراهست‌ازورنج
بزیر خاك باد از خود بود گنج

## خطاب زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالت گاه تأیید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که‌حشواست‌اینمعانی

فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو بالغ دولتی هم شیر وهم مرد

ستد جمشید را جان مار ضحاك
ترا جان بخشد اژدرهای افلاك

گرایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج وتخت می‌بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی
توخود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر داشت آیینه تو آیین

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
سکندر زاینه جمشید از جام

زهی ملك جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

اگرصدتخت‌خود برپشت پیلست
چو بی‌نقش توباشد تخت نیلست

به تیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون فراهم شد خزینه
از آهن وقف کن بر آبگینه

بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من از سحر سحر پیکان راهم / جرس جنبان هاروتان شاهم

نخستین مرغ بودم من درین باغ / گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ

بعرش بندگی دیر آمدم دیر / و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه‌خوش گفت اینسخن پیر جهانگرد / که‌دیر آی ودرست آی ای جوانمرد

در این اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند

نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور / که پیش آدم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگر چه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی جز این در مغز میغم / و گر بودی نبودی جان دریغم

بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشگی عقابی را که گیرد

چه‌سود افسوس من گر کدخدائی / جز این موئی ندارم در کیائی

حدیث آنکه چون دلگاه و بیگاه / ملازم نیستم در حضرت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اکدشی خلوت نشین‌است / که نیمی‌سر که‌نیمی‌انگبینست

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش / بزهد خشک بسته بار (باد) بردوش

دهان‌زهدم ارچه خشک خانیست / لسان رطبم آب زندگانی است

چه مشک از ناف عزلت بو گرفتم / به تنهائی چه عنقا خو گرفتم

گل بزم از چو من خاری نیاید / ز من غیر از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی سجود صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم

طمع را خرقه برخواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنم در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت باید چومهتاب / شب افروزی کنم چونکرم شبتاب
چودولت هر که را دادی بخودراه / نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
چوچشم صبح درهر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چونخورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چوتیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم ورایت / زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهرمنزل که مشك افشان کنی راه / منورباش چون خورشید وچونماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

## درمدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت ازوی شدمظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست / قزل شه کافسرش بالای ماهست
چومهدی گرچه شدمغرب وفاتش / گذشت ازسرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یك نقش بر موم / خراج ازچین ستاند جزیت ازروم
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ / برآرد رود روس از چشمه زنگ

گرش باید بیک فتح الهی
فرو شوید ز هندستان سیاهی

ز بیم وی که جور از دور بردست
چوبرق ارفتنهٔ زاداست‌مرداست

چو ابر از جودهای بیدریغش
جهان روشن شده مانند تیغش

سخای ابر چون بگشاید ازبند
بصد تری فشاند قطره‌ای چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر
که دربخشش نگردد ناخنش‌تر

بخورشیدی‌سریرش‌هست‌موصوف
بمه بر کرده معروفیش معروف

زمین‌هفت است و گرهفتادبودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این نام
بدین پیری در افتادی ازین بام

ارس را در بیابان جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر دشمن رساند سر بافلاک
بدین در که چه بوسدجزسرخاک

اگر صد کوه در بندد ببازو
نباشد سنگ با زر هم ترازو

از آن منسوج کورا دور دادست
بچار ارکان کمر بندی فتادست

وزان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کلاه واری رسیدست

وزان آتش کـه الماسش فروزد
عدو گـر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد
که بر هرشخص کافتد برنخیزد

ز تیغی کان چنان گردن گذارد
چه خاردخصم اگر گردن نخارد

ز کال از دود خصمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

حیاتش با مسیحا هم رکابست
صبوحش تا قیامت در حسابست

به‌آب و رنگ تیغش برده تفصیل
چو نیلوفرهم ازدجله هم ازنیل

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا بـاز کرده

کس‌ازدریای‌فضلش‌نیست‌محروم
ز درویش خزر تـا منعم روم

پی موریست از کین تا بمهرش
سر موئی است از سرتاسپهرش

هر آن موری که یابد بردرش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش | سر نمرود زیبد بار گاهش
ز ناف نکته (نقطه) نامش مشك ریزد | چو سنبل خورد از آهو مشك خیزد
ز ادرا کش عطارد خوشه چینست | مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ پلالك | بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیرد | فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است | توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گر می و ساقی نماند | چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که درسر دارد اینعهد | بدین مهدی توان رستن از اینمهد
اکر طوفان بادی سهمنا کست | سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
اکر خود مار ضحاکی زند نیش | چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روز گار از هر قرانی | نیامد بی سمتکاری زمانی
زخسف این قران مارا چه بیمست | که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد | چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از رگهش طاقی کمینه است | براین طاق آسمان جام (چون) آبگینه است
بران اوج از چو ماکردی چه خیزد | که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد | بیار این خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی | چنانکو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دوریکچند | نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلك اوراق | مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی | که بادش تا قیامت زندگانی
اکر برگ گلی بیند در این باغ | بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود		که تا شه باشد از من بنده خشنود

## حکایت

شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود		که با یوسف زخیش اندیشه‌ای بود
چنان در کار آن دلدار دل بست		که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستانرا		که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صد باغ بخشیدندی از نور		نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش		رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چوجان بود		مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست		بعینه بـا برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی		میفتاد اندر این نوشاب گردی
جمالش بـاد دایم عالم افروز		شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشگین		گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش		مباد ازچینیان چینی بر ابروش
حسودش بسته بند جهان باد		چو گردد دوست بستش پر لیان باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی		چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
چنین نزلی که یابی پر معانیش		مبارکباد بر جان و جوانیش

## در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز		بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست		فلك بد عهد وعالم زود سیرست

بهاری نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست بافی تازه درپوش

در این منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند اگر بیوقت رانی
سراندازند اگر بیوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روز کی چند
کزاین کردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر
بدین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید لیك بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی کن
یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی بغرق آرد سر انجام

چو خون در تن ز عادتبیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگو بسیار دشنامی عظیم است

سخن جانست و جان داروی جانست
مگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
که جانی را بنانی میفروشند

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاك
بشاگردان دهد در خطرناك

اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارت مشرف بی جامگی هست
بصد افغان کشیده سوی تو دست

بغفلت بر میاور یك نفس را
مدان غافل زکار خویش کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا ✓ همه سرچشمه ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه‌ای را بهشتی کردم آتش خانه ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت کسی کو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست که اورا در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاك که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است عروسی در وقایه شهر بند است
بیاضش در گذارش نیست معروف که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم مرا ایـن گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز همیدون در مهد این کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهر ودوآب خوشگوارش بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز دهرود همان آرام گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته راباز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی سخن راندم نیت بر مرد غازی

## سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبادا تازیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست گرش صدجان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل دروبند
بعشق گربه گر خود چیر باشی از آن بهتر که با خود شیر باشی
نروید تخم کس بیدانه عشق کس ایمن نیست جز در خانه عشق
زسوز عشق بهتر در جهان چیست که بی او گل نخندید ابر نگریست

---

همان گبران که بر آتش نشستند ز عشق آفتاب آتش پرستند
مبین در دل که او سلطان جانست قدم درعشق نه کو جان جانست

هم ازقبله سخن گوید هم‌ازلات — همش کعبه خزینه هم خرابات
اگرعشق اوفتد در سینه سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگرعاشق نبودی — بدان شوق آهنی‌را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه — نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ وبسی گوهر بجایند — نه‌آهن را نه که را می ربایند
هرانجوهر که‌هستند ازعددبیش — همه دارند میل مرکز خویش
گرآتش در زمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند — حکیمان‌این کشش‌راعشق‌خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش — بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان‌آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی
چومن بی‌عشق خودراجان‌ندیدم — دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم — خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق‌این داستان را — صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند ازوی خسیسی — بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
زمن نیك‌آمد این اربد نویسند — بمزد من گناه خود نویسند

## عذر انگیزی در نظم کتاب

درآنمدت که من دربسته بودم — سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می بریدم — گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی — بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب راکمر دربسته‌چون شیر — شده بر من سپر بر خصم شمشیر

در دنیا بدانش بند کرده — ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر — بنقره نقره زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته — عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی — که در ملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال — مزن پنجه در اینحرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای برجای — بمردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند — که دنیا را نبودی آرزومند

---

چو داری در سنان نوك خامه — کلید قفل چندین گنج نامه
مسی رازر بر اندودن غرض چیست — زر اندر سیم ترزین میتوان زیست
چرا چون گنج قارون خاك بهری — نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری — چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند — اگرچه زنده‌خوانان زنده‌خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند — فروخواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می بستم طرازش — نمودم نقشه های دل نوازش
چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ — فروماند از سخنچون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را — ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تودانی یاد کردن — بتی را کعبه ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدانکردی دهانم — که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان رامن شکروار — زبان چون توئی بادا شکربار

بپایان بر چو این ره بر گشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی

در این گفتن زدولت یاریت باد
برومندی و بر خورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پا بست
چنین نقد عراقی بر کف دست

رکاب ازشهر بند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای (بنمای)

فرس بیرون فکن میدان فراخست
تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد
و گر دارد چو تو باری ندارد

همائی کن بر افکن سایه بر کار
ولایترا بجغدی چند مسپار (مگذار)

چراغند این دوسه پروانه خویش
پدیدار آمده در خانه خویش

دومنزل گر شوند ازشهر خوددور
نبینی (نماند) هیچکس را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی قیاسی
که مشرق تا بمغرب رو شناسی

چو توحالی نهادی پای در پیش
بکنجی هر کسی گیرد سر خویش

هم آفاق هنر یابد حصاری
هم اقلیم سخن بیند سواری

---

بتندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصابی و من گوسپندم

مدم دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد

بحشوی چندم آتش بر میفروز
که من خود چون چراغم خویشتن سوز

من آن شیشه‌ام که گر برمن زنی سنگ
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ

مسی بینی زری بر وی کشیده
بمرداری کلابی بر دمیده

نبینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم

فلك در طالعم شیری نموده است
ولیکن شیر پشمینم چه سوداست

نه آن شیرم که با دشمن بر آیم
مرا آن بس که من بامن بر آیم

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خود پرستی
رها کن کان خیالی بود و مستی

چو عمر ازسی گذشت یا خود از بیست نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چوشصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وزآنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خودرا شادداری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پر خنده داری دیده پر آب
چوصبح آن روشنان ازگریه رستند که برق خنده را برلب ببستند
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی ازفرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را کزآن خندد که خنداندجهان‌را

## آغاز داستان خسرو وشیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن‌زاد که بودش داستانهای کهن یاد
که چون‌شدماه کسری درسیاهی بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر برجای میداشت دهش بردست‌ودین برپای‌میداشت
نسبرا درجهان پیوند میخواست بقربان ازخدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس پر آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشك / چو مروارید تر در پنبه خشك
رخی از آفتاب اندوه کش تر / شکر خندیدنی ازصبح خوشتر
چو میل شکرش درشیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد بامیدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چوسالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چوسال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را بازمیجست
چنان مشهور شد در خوبروئی / که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روز کارش
براین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد درهر هنر خسرو هرمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که بحری گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
چو از باریك بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سرسی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر ازموی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز
ز طبل زهره کردی طبلك باز
کسی کو ده کمان‌حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود
زنه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بید بر گش برگ بیدی
چو برق‌نیزه را برسنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال
بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیك و بدهای جهان کرد

## صفت بزرگ امید

بزرگ امیدنامی (مردی) بوددانا
بزرك امید از عقل و توانا
زمین جوجو شده در زیر پایش
فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی
کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده
زبان‌چون تیغ هندی بر گشاده
جواهرجست از آن‌دریای‌فرهنك
بچنك‌آوردوزد بردامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش بر افروخت
وزو بسیار حکمتها درآموخت
زپر گار زحل تا مرکز خاك
فرو خواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی
بهر فنی که گفتی نو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش
قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیداشدبر آن جاسوس‌اسرار
نهانی های این گردنده پرگار
زخدمت خوشترش نامد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار ازجهانش دوستر داشت
جهان‌چبود زجانش دوستر داشت
زبهر جاندرازیش‌از جهان شاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر
که‌وای‌آنکسکه‌او بر کس کندقهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری / و گر غصبی رود بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم به بیند / همان در خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بر این سوگندهائی خورد بسیار
چوشه درعدل خود ننمود سستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت ازکار جهان دست / جهان از دستکار اینجهان رست

## عشرت خسرو در مرغزار وسیاست هرمز

قضا را از قضا یك روز شادان / به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگردا گردآن ده سبزه نو / برآن سبزه‌بساط افکنده خسرو
می‌سرخ ازبساط (نشاط) سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل‌زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چوسلطان‌درعزیمت‌عودمیسوخت / علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یك رکابی زیر میزد / دو دستی با فلك شمشیر میزد
چوعاجز گشت‌ازینخاك‌جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند برآب
ملك‌راده‌درآن‌ده‌خانه‌ای‌خواست / زسر مستی در او مجلس بیاراست
نشست‌آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی رازمی‌پرخنده میداشت / بمی‌جان وجهانرا زنده میداشت
مگر کز تو سنانش لگامی / دهن بر کشته ای زد صبح بامی
وزین غوری‌غلامی نیز چون قند / زغوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سرشب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر | بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت | زحرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چنداز گرانجانان که‌دانی | خبر بردند سوی «پیش» شهٔ نهانی
که‌خسرو دوش بیرسمی نمودست | زشاهنشه نمیترسد چه‌سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش | بگفتندآنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد | غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش | بنامحرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانه‌ای کردی نه‌فرزند | ببردی خان ومانش را خداوند
زند برهر رگی فصاد صد نیش | ولی‌دستش بلرزد بررگ‌خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند | تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند | کلابی را به آبی شوره دادند
درآنخانه که‌آنشب بود رختش | بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه‌ناخن‌چنگی‌شکستند | زروی‌چنگش‌ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند‌ازین‌پیش | نه با بیگانه با دردانه خویش
کجاآن‌عدل وآن‌انصاف‌سازی | که‌با فرزندازاینسان‌رفت‌بازی
جهان‌زآتش‌پرستی‌شد چنان گرم | که بادا زین‌مسلمانی‌ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است | گراین گبری‌مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو بـاز | که مرغ بند را تلخ‌آمدآواز

## شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چوخسرودیدکانخواری براورفت | بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که‌هرچاو کردبد کرد | پدر پاداش اوبرجای خود کرد

بسر برزد زدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی ازپای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید وتیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت

بپوزش پیش میرفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناك / برسم مجرمان غلطید بر خاك

که شاها بیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو درخون من چون شیر خندان

عنایت کن که این سر گشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینك تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ هرغمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این ودگر ره برسر خاك / چو سایه (بگریه) سر نهاد آن گوهر پاك

چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری برمه افتاد / ز گریه هایهائی بر شه افتاد

که طفلی خرد با آن نازنینی / کند درکار ازینسان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد

چه سازد با تو فرزندت بیندیش / همان بیند ز فرزندان پس خویش

بنیك و بد مشو دربند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوه دل

بدان فرزانگی واهسته رائیست / بدانست او که آن فر خدائیست

سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش

از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملك داد آوازهٔ نـو

رخش سیمای عدل از دور میداد
جهانداری ز رویش نور میداد

## بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب درعطر سائی
بتاریکی فرو شد روشنائی

برون آمد ز پرده سحر سازی
شش اندازی بجای شیشه بازی

بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست

ببرخورداری آمد خواب نوشین
که بر ناخورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن رادید درخواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان تروشروئی نکردی

دلارامی تو را در بر نشیند
کزو شیرین تری دوران نبیند

---

دوم چون مر کبت راپی بریدند
وزان برخاطرت گردی ندیدند

بدست آری چنان شاهانه تختی
که باشدراست چون زرین درختی

بشبرنگی رسی شبدیز نـامش
که صرصر درنیاید گرد گامش

سیم چو نشه بدهقان داد تختت
وزان تندی نشدشوریده بختت

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت بیساز

نوا سـازی دهندت بار بد نام
که بر یادش گوارد زهر درجام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهـر

ملکزاده چو گشت ازخواب بیدار
پرستش کرد یزدان را دگر بار

زبان را روز و شب خاموش میداشت — نمودار نیارا گوش میداشت

همه شب با خردمندان نخفتی — حکایت باز پرسیدی و گفتی

## حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده
قلم‌زن چابکی صورتگری چست — که بی کلك ازخیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب ازلطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخن‌های دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صدیك ازچیزی که‌دانم
اشارت کردخسرو کی‌جوانمرد — بگو گرم ومکن‌هنگامه‌راسرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن رابهره داد ازرنگ‌وازبوی
که تا گیتیست گیتی بنده‌بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین‌بادآنکه‌اوشادت نخواهد — خراب آنکس که‌آبادت‌نخواهد
بسی گشتم درین‌خرگاه‌شش طاق — شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
ازآنسوی کهستان منزلی‌چند — که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرماندهست ازنسل‌شاهان — شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بار من — مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی — همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است — خزینه‌اش‌راخداداند که‌چنداست
زجنس چارپاچندانکه خواهی — بافزونی فزون ازمرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی
بهر فصلی مهیا کرده جائی

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سر سبز باشد خاك پایش

بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بابخاز
کند در جستن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیراست
که بردع را هوای گرمسیراست

چهارش فصل ازینسان در شمارست
بهر فصلی هوائیش اختیارست

نفس یك یك بشادی می شمارد
جهان خوش خوش ببازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ برپیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ

## وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چومهتاب جوانی
سیه چشمی چوآب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دوزنگی برسر نخلش رطب چین

زبس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پرآب شکرشد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشك بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده برخود چشم خودرا
زبان بسته بافسون چشم بد را

بسحری کاتش دلها کند تیز — لبشرا صدزبان هر صد شکر ریز
نمك داردلبش درخنده پیوست — نمك شیرین نباشد وان اوهست
تو گوئی بینش تیغست از سیم — که کردآن تیغ سیبی را بدونیم
زماهش صد قصب رارخنه یابی — چوماهش رخنه‌ای بررخ‌نه‌یابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی — ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از لف روش حلـه پوش است — گهی قاقم گهی قندزفروش‌است
مو کل کرده برهرغمزه غنجی — زنخ چون سیب وغبغب چون‌ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه — فشانده دست‌برخورشید وبرماه
دوپستان چون دوسیمین نارنوخیز — بر آن پستان گل بستان درم ریز
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که لعل ار واگشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را — بآب‌چشم(دیده)شسته دامنشرا
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش — دهد شیرافکنانرا خواب خرگوش
هزارآغوش را پر کرده از خار — یك‌آغوش از گلش‌ناچیده دیار
شبی‌صد کس‌فزون‌بیندبخوابش — نه بیند کس شبی چون آفتابش
گراندازه زچشم خویش گیرد — بر آهوئی صدآهو بیش گیرد
ز رشك نرگس‌مستش‌خروشان — ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابـروی هلالی — ندیدش کس که‌جان‌نسپرد حالی
بحیرت‌مانده مجنون درخیالش — بقایم رانده لیلی با جمالش
بفرمانی که‌خواهدخلق‌را کشت — بدستش ده قلم‌یعنی‌ده انگشت
مه‌ازخوبیش‌خودرا خال‌خوانده — شب‌ازخالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش‌لؤلؤخروشان — که‌رحمت برچنین‌لؤلؤفروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند — لبی‌وصدهزاران‌بوسه‌چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر    لب و دندانی از یاقوت واز در
از آن یاقوت و آن درشکرخند    مفرح ساخته سودائیی چند
خردسر گشته برروی چوماهش    دل وجان فتنه برزلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش    نبشته عهده(عبده)عنبر بخاکش
رخش نسرین وبویش نیز نسرین    لبش شیرین ونامش نیزشیرین
شکرلفظان لبش رانوش خوانند    ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان کزان کشور امیرند    همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر    بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی    بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته با رود و جامند    چومه منزل بمنزل میخرامند
گهی برخرمن مه مشك پوشند    گهی درخرمن گل باده نوشند
زبرقع نیستشان بر روی بندی    که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند    بگیتی جز طرب کاری ندارند
چوباشد وقت زورآنزورمندان    کنندازشیرچنگ ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند    بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگرحور بهشتی هست مشهور    بهشتست آنطرف وان لعبتان حور

---

مهین بانو که آن اقلیم دارد    بسی زینگونه زر و سیم دارد

## صفت شبدیز

بر آخر بسته دارد ره نوردی    کزو درتك نیابد(نبیند) بادگردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان    چومرغابی نترسد زاب طوفان

بیك صفرا که برخورشیدرانده | فلك را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم | که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار | چوشب کارآگه وچون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز | بر او عاشق‌تر ازمرغ‌شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر زشیرین خلق دیدم | نه چون شبدیزشبرنگی‌شنیدم
چوبر گفت اینسخن‌شاپورهشیار | فراغت‌خفته گشت وعشق بیدار
یکا یك مهر بر شیرین نهادند | بدان شیرین‌زبان اقرار دادند
که استادی که‌درچین نقش‌بندد | پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته‌شدخسروبدانگفت | کزان سودا نیاسود و نمیخفت

---

همه روز اینحکایت بازمیجست | جزاین‌تخم‌ازدماغش برنمیرست
دراین‌اندیشه روزی چند میبود | بخشك افسانه‌ای‌خرسندمیبود
چوکارازدست شد دستی برآورد | صبوری را بسر پائی در آورد
بخلوت‌داستان‌خواننده‌راخواند | بسی‌زین‌داستان‌باوی‌سخن‌راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار | بکار آیم کنون کزدست شدکار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مردی اوستادی
مگر شکر حکایت مختصر کن | چو گفتی‌سوی خوزستان گذر کن
ترابايد شدن چون‌بت پرستان | بدست‌آوردن‌آن‌بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟ | سر پیوند مردم زاد دارد ؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد | بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ورآهن‌دل بودمنشین وبرگرد | خبر ده تا نکوبم آهن سرد

## رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم بادخسروشادوخندان
بچشم نیك بنیادش نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چوبرشاه آفرین کردآن هنرمند — جوابش داد کی گیتی خداوند
چومن نقش قلم رادر کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص کورامن کنم سر — بپرد مرغ کو را من کنم پر
مدار ازهیچگونه(نوعی)گرد بردل — که باشد گرد بردل درد بردل
بچاره کـردن کار آنچنانم — که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدل باش وجزشادی میندیش — که من یکدم گرفتم کاردرپیش
نگیرم درشدن یك لحظه آرام — ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تـا نیارم دلبرت را
چوآتش گرزآهن سازد ایوان — چو گوهر گرشود درسنگ پنهان
برونش آرم بنیروی وبنیرنگ — چوآتش زآهن وچون گوهر ازسنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بـدستش — چودولت خود کنم خسرو پرستش
وگردانم که عاجز گشتم از کار — کنم باری شهنشه را خبر دار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هردری راست

---

برنده ره بیابان در بیـابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چوانبوه آمدندی — بتابستان در آن کوه آمدندی
چوشاپورآمدآنجا سبزه نو بود — ریاحین را شقایق پیش رو بود
گـرفته سنگهای لاجوردی — زکسوتهای گل سرخی وزردی

کشیده بر سر هر کوهساری زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کور کن عراقست کمر بند ستون انحراق است
ز خارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال بر آن آیین که باشدرسم ابدال

## در نژاد شبدیز

بدو رهبان فرهنگی چنین گفت بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیرغاریست درو سنگی سیه گوئی سواریست

---

ز دشت رم کله در هر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار دراو سنبد چو درسوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید برغبت (بشهوت) خویشتن برسنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بودبار ز دوران تك برد وز باد رفتار
چنین گویدهمیدون مرد فرهنك که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیرا گر سنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انحراقش سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ سیه جامه نشسته یکجهان سنك
بخشمی کامده بر سنگلاخش شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد ازفریاد اومست بسنگستان او درشیشه بشکست
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار قیامت را بس این عبرت نمودار
چواندرچارصدسال از کم و بیش رسد کوهی چنانرا اینچنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده | چرائی تکیهٔ جاوید کرده
نظامی زین نمد در داستان پیچ | که‌از تو نشنوند این داستان هیچ

## نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب راشانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سند روسی
بر آمد مشتری منشور بردست | که‌شاه‌از بند وشاپور‌از بلا‌رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور | فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آندیر | که‌بودند آگه‌از چرخ کهن‌سیر
که فرداجای آن‌خوبان کدامست | کدامین آب و سبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران | ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که‌درپایان این کوه گرانسنگ | چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنگ
سر گه‌آنسهی سروان سرمست | بدان‌مشکین‌چمن خواهند‌پیوست
چوشددوران سنجابی وشق‌دوز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سراز‌البرز برزد جرم خورشید | جهانرا تازه کردآیین‌جمشید
پگه ترزان بتان عشرت انگیز | میان دربست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کردپیشی | که‌باآنسرخ گلها داشت‌خویشی
خجسته کاغذی بگرفت دردست | بعینه صورت خسرو دراو بست
بر آنصورت‌چوصنعت کرد لختی | بدو سایند بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدندآن‌پریرویان پری وار
بسرسبزی بر آن سبزه نشستند | کهی‌شمشادو که گلدسته‌بستند
که از گلها گلاب انگیختندی | که ازخنده طبرزد ریختندی

عروسانی زناشوئی ندیده بکاوین ازجهان خودرا خریده
نشسته هریکی چون دوست بادوست نمیگنجید کس(چون)غنچه درپوست
می آوردند ودر می دل نشاندند گل آوردندو بر گل می‌فشاندند
نهاده باده بر کف ماه انجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه‌تن شهوت آن پاکیزگانرا چنان کائین بود دوشیزگانرا
چومحرم بودجای ازچشم اغیار زمستی«زناکه» رقصشان آورددرکار
که این میداد بر گلها درودی که‌آن میگفت با بلبل‌سرودی
ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن‌شیرین‌لبان رخسارشیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد
چوخودبین‌شد که‌داردصورت‌ماه بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کانصورت بیارید که کردست‌این‌رقم‌پنهان‌مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند بر آنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن نه میشایستش اندر بر گرفتن
بهردیداری از وی مست میشد بهرجامی که‌خورداز‌دست‌میشد
چو میدیداز هوس میشددلش‌سست چومیکردندپنهان بازمیجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار کزآنصورت‌شودشیرین گرفتار
دریدند ازهم آن نقش گزین را که رنگ از روی بردی نقش‌چین را
چوشیرین‌نام‌صورت برد گفتند که‌آن تمثال را دیوان نهفتند
پریزاراست‌ازین‌صحرا گریزیم بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن‌مجمرچوآتش گرم گشتند سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدودآتش نشاندند جنیبت را بدیگردشت راندند

# نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ
کشاد از کنج (بند) درهر کنج رازی
چو دریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور
بپیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرند آن قصب پوشان چو نماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند
بتدریج اندك اندك می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فروبست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ برزد کاین چه حالست
غلط میکرد خودرا کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود
که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری برمیگشاید
پری زین سان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بر بستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی

# نمودن شاپور صورت خسرو را بارسوم

شبا هنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجر ک آرام کردند
بنوشا نوش می در جام کردند

درآنصحرا فروخفتند سرمست ریاحین زیرپای و باده بردست
چوروز از دامن‌شب سر برآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران رها کردند می برجرعه‌خواران
وزآنجا تا در دیر «پری سوز» پریدندآن پریرویان بیك‌روز
درآن‌مینوی‌مینا گون چمیدند فلك را رشته در مینا کشیدند
بساطی‌سبزچون جان خردمند هوائی معتدل چون مهرفرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری نـوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاخ برشاخ
بهر گوشه دومرغك گوش بر گوش زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن‌رسیدآن نقش‌پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز
پری‌پیکرچودیدآن‌سبزهٔ‌خوش بمی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش در آنصورت که بودآرام‌جانش
شگفتی‌ماند ازآن‌نیرنگ‌سازی گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی
دل سر گشته را دنبال برداشت بپای خودشدآن‌تمثال برداشت
درآن آیینه دید ازخود نشانی چوخودرایافت بیخودشدزمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن کزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر همائی‌رانگر چونکرد نخجیر
درآنچشمه که دیوان‌خانه کردند پری‌رابین که‌چون‌دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند نه‌مردم(بمردم) دیو را نخجیرسازند
چوآنگل‌برگ‌رویان برسرخاك گل‌صدبرگ را دیدند غمناك

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کارسرسری نیست

از آن پیشه پشیمانی گرفتند
برآنصورت ثنا خوانی گرفتند

که سربازی کنیم و جانفشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم

چو شیرین دید کایشان راستگویند
بچاره‌راست کردن چاره‌جویند

بیاری خواستن بنمود زاری
که یارانرا ز یارانست یاری

ترا از یار نگزیرد بهر کار
خدایست آنکهٔ بیمثل است وبی یار

بسا کارا که از یاری برآید
ببباید یار تا کاری بر آید

بدان‌بت‌پیکران گفت آندلارام
کزین پیکرشدم بی‌صبروآرام

بیا تا این‌حدیث از کس‌نپوشیم
بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می‌آوردندوعشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی
بر آمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبیند تلخ در دست
از آن‌تلخی‌وشیرینی‌جهان‌مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین راپیش‌صورت بوسه‌دادی

چومستی عاشقی را تنگتر کرد
صبوری درزمان آهنگ‌در کرد

---

یکی‌را زان بتان بنشاند در راه
که‌هر کس‌را که‌بینی بر گذرگاه

نظر کن‌تا درین سامان‌چه پوید
وزین‌صورت بپرسش‌تاچه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمی‌شد سر آن صورت هویدا

تن‌شیرین گرفت از رنج سستی
کزآنصورت‌ندادش کس‌درستی

درآن اندوه می‌پیچید چون‌مار
فشاند از جزعها لؤلؤی شهوار

## پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز
بآیین مغان بنمود پرواز

چوشیرین دید درسیمای شاپور — نشان آشنائی دادش از دور
بشاپورآن ظن او را بد نیفتاد — رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کردکان‌مغ را بخوانید — وزین در قصه‌ای با او برانید
مگرداند که‌اینصورت‌چه‌نامست — چه‌آیین‌دارد وجایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند — بکهبد حال صورت باز گفتند

---

فسونی زیرلب میخواند شاپور — چونزدیکی که ازکاری بوددور
چوپای صید را دردام خوددید — درآنجنبش‌صلاح‌آرام خوددید
بپاسخ گفت‌کاین‌درسفتنی‌نیست — وگرهست ازسرپا گفتنی‌نیست
پرستاران بر شیرین دویدند — بگفتندآنچه از کهبد شنیدند
چوشیرین‌اینسخن زیشان‌نیوشید — زگرمی‌درجگرخونش‌بجوشید
روانه‌شدچو سیمین کوه درحال — در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان — بقامت چونسهی‌سروی‌خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری — سروگیسو چومشکین‌نوبهاری
کمندی کرده گیسوش‌ازتن‌خویش — فکنده در کجادر گردن‌خویش
زشیرین‌کاری آن نقش جماش — فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی — بلعبت باز خود میکرد بازی
دلشرابرده بودآن هندوی چست — بترکی‌رخت‌هندوراهمی‌جست
ز هندو جستن آن ترکتازش — همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب‌از گوش گوهرکش گشاده — چوگوهر گوش بر دریا نهاده
لبی وصدنمك چشمی وصدناز — برسم کهبدان در دادش آواز
که‌بامن‌یکزمان‌چشم‌آشنا‌باش — مکن بیگانگی یکدم مراباش
چوآن‌نیرنگ‌سازآواز بشنید — درنگ‌آوردن‌آنجا مصلحت دید

زباندانمرد رازآن نرگس مست
زبانی ماند وآندیگر شداز دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند
پری بنشست واورا نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجائی
که بینم در تو رنگ آشنائی

جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیك و بدبسیار دیده

خدای ازهرنشیب وهر فرازی
نپوشیده است برمن هیچ رازی

ز حد باختر تا بوم خاور
جهانرا گشته ام کشور بکشور

زمین بگذار کزمه تا بماهی
خبردارم‌زهر معنی که خواهی

چوشیرین یافت آن گستاخ‌روئی
بدو گفتا دراینصورت چه گوئی

---

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که باداز روی خوبت‌چشم بددور

حکایت‌های اینصورت‌درازاست
وزین صورت‌مرادرپرده‌رازاست

یکایك هرچه میدانم سر وپای
بگویم باتو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تاآن بتی چند
بنات‌النعش وار ازهم پرا کند

چو خالی دید میدان آن سخندان
درافکند ازسخنگوئی بمیدان

که‌هست‌اینصورت‌پاکیزه‌پیکر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان‌خورشیدخوانده
زمین را تخمی ازجمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
شهنشاهی بدو گشته‌است‌پیروز

وزین‌شیوه‌سخن‌هائی برانگیخت
که ازجانپروری باجان‌درآمیخت

---

سخن‌میگفت‌وشیرین‌هوش‌داده
بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو می شد زمانی
دگر ره باز می جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد
جگر میخوردولعل‌ازسنگ‌میداد

ازو شاپور دیگر راز ننهفت
سخن‌راآشکارا کرد وپس گفت

پری‌رویا ـ نهان میداری اسرار سخن در شیشه(پرده)میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده سخن باید چو شکر پوست کنده
چومیخواهیکه یابی روی درمان مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او بر آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دید وخانه خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست در تنگ شکر را مهر بشکست
که ای کهبد بحق کرد گارت که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم چوزلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز که روزی من بکار آیم ترا نیز
چومن در گوش تو پرداختم راز تو نیز ار نکته‌ای داری در انداز

---

فسونگر درحدیث چاره جوئی فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصدسو گند گفت ای شمع یاران سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریك دین تر ز ماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم که چون زنهار دادی راست گویم
من آنصورت گرم کز نقش پر گار زخسرو کردم این صورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند قبای جان دگر جادو ختستند
چو تو برصورت خسرو چنینی ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده

شگرفی چابکی چستی دلیری ... بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی ... بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ... زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یغلق در عقابست ... هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست ... زابر و آفتاب اورا چه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده ... بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
برادهم زین نهد رستم نهاد است ... بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد ... کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان بر آرد ... زند شمشیر ،شیر از جان بر آرد
چو در جنبد رکاب قطر وارش ... عنان دزدی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنام ایزد زجمشید ... حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با مو کبش ره تنگ دارد ... علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ ... چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو دارد دشنه پولاد را پاس ... بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی ... خطیبان را دهد شمشیر غازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد ... شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك با او بمیدان کند شمشیر ... بگشتن نیز که بالا و که زیر
جمالشرا که بزم آرای (افروز) عیدست ... هنر اصلی وزیبائی مزید است
باقبالش دل استقبال دارد ... چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر وجمال آن عالم افروز ... هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالترا شبی درخواب دیدست ... از آنشب عقل وهوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه باکس جام گیرد ... نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را  بدین تلخی مبادا عیش کس را
مراقاصد بدین خدمت فرستاد  تو دانی نیك و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه‌درهمی سفت  سخن چندانکه میدانست میگفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش  همی خورد آن سخن ها خوشتر ازنوش
بدان آمد که صدبارافتد ازپای  بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت‌ای مردهشیار  چه میدانی کنون تدبیر اینکار

---

بدوشاپور گفت‌ای رشك خورشید  دلت آسوده باد و عمر جاوید

---

صواب آنشد که‌نگشائی بکس راز  کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چومردان بر نشین بر پشت شبدیز  بنخجیر آی واز نخجیر بگریز
نه‌خواهد کس ترا دامن کشیدن  نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشومیل درمیل  من آیم گرتوانم خود بتعجیل
یکی انگشتری ازدست خسرو  بدو بسپرد کاین بر گیر ومیرو
اگر در راه بینی شاه نو را  بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی  ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل  رخش هم لعل بینی لعل درلعل
وگرنه از مداین راه میپرس  ره مشگوی شاهنشاه می‌پرس
چو ره یابی باقصای مداین  روان بینی خزاین بر خزاین
ملکراهست مشگوئی چوفرخار  در آن مشگو کنیزانند بسیار
بدان مشگوی مشك‌آگین فرود آی  کنیزان را نگین شاه بنمای
درآنگلشن چوسرو آزاد میباش  چو شاخ میوهٔ تر شاد می باش

---

تماشای جمال شاه میکن  مرادت را حساب آنگاه میکن
وگرمن باتوام چونسایه با تاج  بدین‌اندرز رایت‌نیست محتاج

چواز گفتن فراغت یافت شاپور دمش درمه گرفت وحیله درحور
ازآنجا رفت جان ودل پرامید بماندآنماه را تنها چوخورشید
دویدندآنشکرفان سوی شیرین بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان کزآن منزل شوندآنشب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه‌پیکر کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهدآن دلنوازان چو مه تابان و چون خورشید تازان
سخنگویان سخنگویان‌همه‌را بسر بردند ره را تا وطن گاه
ازآن رفتن برآسودند یکچند دل شیرین فرومانده درآن بند
شبی کزشب جهان‌پردود کردند جهانرادیده خواب‌آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت‌شیرین کای‌جهانگیر برون‌خواهم‌شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیز را بگشایم‌ازبند
بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت‌باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه بجای مرکبی صد ملک‌درخواه
بحکم آنکه‌این‌شبرنگ شبدیز بگاه پویه بس‌تنداست‌وبس‌تیز
چو رعد تند باشد در غریدن چو باد تیر باشد در وزیدن
مبادا از سر تندی و تیزی کند در زیرآب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن‌ناگزیرست نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن بزیرخود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین‌بوسیدوخدمت کرد وخوش‌خفت

## گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین | بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد زدرج آن نقش چینی | شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند | بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان | بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می‌خرامم | مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سرسرا غج باز کردند | دگرگون خدمتشرا ساز کردند
بکردار کله داران چون نوش | قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بودکان صحرا خرامان | بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند | چو حالی بر نشست او برنشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان | بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
در آنصحرا روان کردند رهوار | وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضهٔ حوران دلکش | بصحرائی چو مینو خرم وخوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو | هوا از مشک تر خالی ز آهو
سر انجام اسب را پرواز دادند | عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن برپشت شبدیز | سواری تند بود ومرکبی تیز
چومرکب گرم کرداز پیش یاران | برون افتاد از آنهم تك سواران
کمان بردند کاسبش سر کشیداست | ندانستند کو سر در کشیداست
بسی چون سایه دنبالش دویدند | ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند | بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هر یك دور مانده | بتن رنجه بدل رنجور مانده

بدر گاه مهین بانو شبانگـاه | شدند آن اختران بی طلعت‌ماه
بدیده‌پیش تختش راه(خاك) رفتند | بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره‌چوشب بازی‌نمودش | تك طیاره چون انـدر ربودش
مهین بانوچوبشنیداین‌سخن‌را | صلا در داد غمهای کـهن را
فرودآمد زتخت خویش‌غمناك | بسر برخاك وسرهم برسرخاك
ازآن غم دستها بر سر نهاده | زدیده سیل طوفان بر گشاده
زشیرین یاد بی اندازه میکرد | بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه | زمن چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باداز بارت‌افکند | ندانم بر کدآمین خارت افکند
چه افتادت که مهرازما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی
چوآهوزین غزالان‌سیر گشتی | گرفتار کـدامین شیر گشتی
چوماه از اختران‌خود جدائی | نه خورشیدی چنین‌تنها چرائی
کجاسروتو کزجانم‌چمن‌داشت | برشاخی رگی باجان‌من‌داشت
رخت ماهست تاخودبر که‌تابد | منش گم کرده‌ام تاخود که‌یابد

---

همهٔ شب‌تا بروزاین نوحه‌میکرد | غمش برغم فزود و درد بر درد
چو مهرآمد برون ازچاه‌بیژن | شد ازنورش‌جهانرا دیده روشن
همه لشگر بخدمت سرنهادند | بنوبتگاه فرمان(سلطان)ایستادند
که گربانو بفرمایدبه شبگیر | پی شیرین برانیم اسب‌چون‌تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود | نه‌خودرفت‌ونه کس رانیزفرمود
چو درخواب این‌بلارا بود دیده | که‌بودی بازی ازدستش‌پریده
چوحسرت‌خورد ازپرواز آنباز | همان بازآمدی بردست اوباز
بدیشان گفت‌اگر ماباز گردیم | وگر با آسمان همراز گردیم

نشدممکن که‌در هیچ آ بخوردی بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده نه دنبال شکار دام دیده
کبوترچونپریداز پس (کف)چه‌نالی که وابرج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش که برقی یابم از نعل براقش
چو زان کم کشته گنج آگاه گردم دیگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز بدین‌شکرانه گردم گنج‌پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان‌سوی‌دگر شیرین به‌شبدیز جهانرا می‌نوشت از بهر پرویز
چوسیاره شتاب آهنگ می‌بود زره رفتن بروز و شب نیاسود
قبادربسته‌برشکل(رسم)غلامان همی‌شد ده بده سامان بسامان
نبودایمن زدشمن گاه وبیگاه بکوه ودشت می‌شد راه وبیراه
رونده کوه‌را چون باد می راند بتك‌دربادرا چون کوه می‌ماند
نپوشد بر توآن افسانه را راز که درراهی‌زنی شدجادوئی‌ساز
یکی آیینه و شانه در افکند بافسونی براهش کرد در بند
فلك این‌آینه وان‌شانه‌راجست کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست
زنی کو شانه و آیینه بفکند زسختی شد بکوه وبیشه‌مانند
شده شیرین‌درآنراه‌ازبس‌اندوه غبارآلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست‌ومیرفت‌آندل‌افروز چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی ماند خبرپرسان‌خبرپرسان‌همیراند
تکاور دست برد از باد می برد زمین را دورچرخ ازیاد میبرد

# اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چودم (سر) برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف نا امیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فروشد تا برآمد یك گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد جان یکبارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری
دراوچون آب حیوان چشمه ساری

زشرم آب آن رخشنده خانی
شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندرده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیك سو بارگی بست
ره (در) اندیشه بر نظارگی بست

چوقصد چشمه کرد آنچشمهٔ نور
فلك را آب درچشم آمد ازدور

سهیل از شعر شکر گون بر آورد
نفیر از شعری گردون بر آورد

پرندی آسمان گون برمیان زد
شداندرآب و آتش برجهان زد

فلك را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر بنسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
زچرخ نیلگون سر برزد آنماه

تن سیمینش (صافیش) میغلطید درآب
چو غلطد قاقمی برروی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

درآب انداخته از گیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده درست

ز مشك آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن

درآب چشمه سار آنشکر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

# دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین گفت از ملوك پارسی‌دان
که‌چو نخسرو بارمن کس فرستاد ‌‌‌‌‌‌‌ بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب وروز انتظار یار می‌داشت ‌‌‌‌‌‌‌ امید وعده دیـدار میداشت
بشام وصبح اندر خدمت شاه ‌‌‌‌‌‌‌ کمر میبست چون خورشید و چونماه
چوتخت آرای شدطرف کلاهش ‌‌‌‌‌‌‌ زشادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار ‌‌‌‌‌‌‌ چنین تا چشم زخم افتاد درکار
که ازپولادکاری خصم خونریز ‌‌‌‌‌‌‌ درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستادآن درم را ‌‌‌‌‌‌‌ به شورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر ‌‌‌‌‌‌‌ هراسان شد کهن گرگ ازجوانشیر
چنان پنداشت آنمنصوبه را شاه ‌‌‌‌‌‌‌ که‌خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چندسازد ‌‌‌‌‌‌‌ بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت ازروی (راه) تدبیر ‌‌‌‌‌‌‌ نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه‌خسرو را گرفتن ‌‌‌‌‌‌‌ نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد ‌‌‌‌‌‌‌ جهان گیرد جهان‌اورا نگیرد
بزرگ امیدازین‌معنی خبر یافت ‌‌‌‌‌‌‌ شه‌نورا بخلوت جست ودریافت
حکایت کـرد کاختردروبالست ‌‌‌‌‌‌‌ ملك را با تو قصد گوشمالست
ببایدزفت‌روزی چند ازین‌پیش ‌‌‌‌‌‌‌ شتاب آوردن و بردن سرخویش
مگرکاین‌آتشت بی دود گردد ‌‌‌‌‌‌‌ وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه ‌‌‌‌‌‌‌ هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان ‌‌‌‌‌‌‌ وصیت کرد باآن ماهرویـان

که‌میخواهم خرامیدن بنخجیر دوهفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی دراین باغ چو طاووسی نشسته بر پرزاغ
فرود آرید کان‌مهمان عزیزاست شماماهیدوخورشیدآن کنیزاست

---

بمانیدش که تا بیغم نشیند طرب می‌سازد و شادی گزیند
و گر تنك آیداز مشکوی خضرا چوخضر آهنك سازدسوی صحرا
در آنصحرا که اوخواهد بتازید بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که‌دلدادش گوائی خبر می داد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چونباد سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه‌خودرا گرم کرده سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد دومنزل رابیك منزل همی کرد
قضا رااسبشان درراه شد سست در آن‌منزل که‌آنمه‌موی‌میشست
غلامان را بفرمود ایستادن ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیک غلامان سوی‌آن مرغزارآمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته تذروی بر لب کوثر نشسته
گیاازیر نعل آهسته می‌سفت در آن آهستگی آهسته می گفت
گر این بت‌جان من بودی‌چه بودی ور این اسب آن‌من بودی‌چه بودی
نبود آگه که‌آنشبرنگ وآنماه ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در سبل دردیده باشد خواب‌درسر
بسا دولت که‌آید بر گذرگاه چومرد آگه نباشد گم کندراه
زهر سو کرده برعادت‌نگاهی نظر ناگه در افتادش بماهی

چولختی دیدازان دیدن خطر دید　　که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا　　که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده　　چوماه نخشب از سیماب زاده
درآب نیلگون چونگل نشسته　　پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه زجسم آن گل اندام　　گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چو نبود در آب چو نرنك　　همان رونق دراو ازآب وازرنگ
ز هرسوشاخ گیسوشانه میکرد　　بنفشه بر سر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط می کرد کاری　　که دارم در بن هر موی ماری
نهان باشاه می گفت از بنا گوش　　که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج　　ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته درمشت　　گمان بردی که مار افسا یرا کشت
کلید از دست بستانبان فتاده　　ز بستان نارپستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده　　زحسرت گشته چون نار کفیده

---

بدان چشمه که جای ماه گشته　　عجب بین کافتاب از راه گشته
چو برفرق آب میانداخت ازدست　　فلك بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب می داد　　زحسرت شاه را برفاب می داد
شه از دیدار آن بلور دلکش　　شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی　　که طالع شد قمر دربرج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه　　که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چوماه آمد برون از ابر مشکین　　به شاهنشه درآمد چشم شیرین
همائی دید در پشت تذروی　　ببالای خدنگی رسته سروی
زشرم چشم او در چشمهٔ آب　　همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز اینچاره ندید آن چشمهٔ قند که گیسو را چو شب بر مه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز بشب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب چنان چون زر زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر که نبود شیر صید افکن ز بونگیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمهٔ دل را دانه میکاشت نظر جای دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه همین از چشمه‌ای افتاد در چاه
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت بچشمه نرم گردد توشهٔ سخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند ز نرمیها بسختی ها سپردند
نبینی چشمه‌ای کز آتش دل ندارد تشنه‌ای را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاینجوانمرد که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامهٔ راه دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز گل خود را بدین شکر بر آمیز

گر آنصورت بدین رخشنده جانست | خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب | روا نبود نمازی در دو محراب
زیکدوران دوشربت خوردنتوان | دوصاحب را پرستش کردنتوان
وگرهست این جوان آن نازنین شاه | نه جای پرسشست اورا درین راه
مرا به کز درون پرده بیند | که بر بی پرد گان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار | ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را درپویه بر داد | ز نعلش گاو وماهی را خبر داد
تك از باد صبا پیشی گرفته | بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری رامیگرفت از گرم خیزی | بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یك لحظه خسرو باز پس دید | بجز خود نا کسم گر هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی | زهر سو جست از آن گوهر نشانی

---

شگفت آمد دلشرا کاینچنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست | چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشم بستی | گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش بوده آن چشمه سیاهی | در او غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او | پشیمان شد سپهر از مالش او
مه وشبدیز را در باغ می جست | بچشمی باز و چشمی زاغ میجست
زهر سو حمله بر چون باز نخجیر | که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آن زاغ سبك پر مانده پر (با) داغ | جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش | درخت خار گشته مشك بیدش

زبیدش (گربه بید) انجیر کرده — سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید — بلی رسم است چوگان کردن از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی — که آتش درچو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بــر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ — کنون می‌بایدم بردل (سر) زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاك — چراسیماب گشت آن سرو چالاك
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه — سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چومه دامن فشاندم — چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازینخون — بتر زینم تبرزین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمهٔ آب — نمیگویم ببیداری که درخواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان — چو بخت آمد بر اهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صید ار من ربودست
چو برق ازجان چراغی برفروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کــردن کبابی
نصیحت بین که آن هندوچه فرمود — که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه برسر و روی — که یارب یاربی خیزد ز هرموی

مگر کاسوده تر گردم درین درد　　تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم　　که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاو را زخون آماس خیزد　　کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان　　بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش　　گرفت آن چشمه را چون گل درآغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته　　زسروش آب واز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده برسر خاک　　شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این مه آدمی بود　　کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد　　پری بر چشمه ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را　　که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی بر نخیزد　　پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد　　پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن　　پس آنگاهی پری را رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت　　حکایت(شکایت)های دلپرداز میگفت
بنومیدی دل ازدلخواه برداشت　　بدارالملك ارمن راه برداشت

## رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار(چاره) سازیها نماید　　نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد　　نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسك در ره نماند　　گل وشمشاد راقیمت که داند
بباید داغ دوری روز کی چند　　پس ازدوری خوش آید مهر و پیوند
چوشیرین ازبرخسرو جدا شد　　ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش از درگاه پرویز — بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عـروسی شوی جسته — وز آیین عروسی روی شسته
فرودآمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد — درون شد باغ راسرو روان داد
چـو دیدند آن شکرفان روی شیرین — گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
بـرسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو با نکوئی — بآتش خواستن رفتست گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وز آن آتش بدلها در زدآتش
پس آنکه حال اودیدن گرفتند — نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وزچه نامی — چه اصلی و چه مـرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد — دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من تلخی درازاست — بحاضر گشتن خسرو نیازاست
چوخسرو درشبستان آیداز راه — شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بی رنج — که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت اینسخن مهمان طناز — نشاندندآن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه — ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردندسازش — ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشگفت — فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت

---

رقیبانی که مشکو داشتندی — شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیزمیساخت — کنیزانه بدیشان نرد میباخت

## ترتیب کردن کوشك برای شیرین

چوشیرین درمداین مهد بنهاد — زشیرین لب طبقهاشهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی / که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می‌بود / ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود
حقیقت شد ورا کان یك سواره / که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان‌آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن برخویشتن زد / فروخورد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز
تو را سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده

زمینرا گر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز
فلك را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام

زما قصری طلب کردست جائی / کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن / هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید / زما درخواست کن مزدی که شاید

پس آنکه از خز ودیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بز کوه
بدست آورد جائی گرم ودلگیر
کز وطفلی شدی (شود) درهفته‌ای پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور
نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
بدوزخ درچنانقصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد
که حوریرا چنان دوزخ نسازد

چو از شب گشت مشکین روی آن عصر
زمشگو رفت شیرین سوی آنقصر
کنیزی چند با او نا رسیده
خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ می‌بود
چو گوهر شهر بندسنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش کرده

## رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب
زچشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت
ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می شد بامید
که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم
مگر خورشید روشن را بیابم
چو کل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر می دویدند
زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
زموقان سوی باخرزان گذر کرد

مهین بانو چوزین حالت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز | سپاهی ساخته بابرگ و باساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا وغلام و گوهر و گنج | دبیران‌را قلم درخط شدازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار | جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند | نشست اوی ودگر قوم‌ایستادند
شهنشه بازپرسیدش که چونی | که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی | مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دیدآن دلنوازی | زخدمت‌داد خودرا سر فرازی
نفس بگشاد چون‌باد سحر گاه | فروخواندآفرین‌ها در خورشاه
بدان‌طالع که‌پشتش‌راقوی کرد | پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبت گاه خسرو | روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس‌ازیک‌هفته‌روزی کانچنان‌روز | ندید است آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت | چوسلطانی که‌باشدچاکرش بخت
زمر زنگوش خط نو دمیده | بسی دلرا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان | چو باغی پرسهی سروخرامان
بجوش آمد سخن‌درکام‌هر کس | بمولائی برآمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شدکار | بحاجت خواستن‌بیرفع(منع)شد یار
مهین بانوزمین‌بوسید وبرجست | بخسرو گفت‌مارا حاجتی‌هست
که دارالملك بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است‌آنطرف‌را | فراخی ها بود آب و علف را

---

اجابت کردخسرو گفت برخیز | تومیرو کامدم من‌براثر(ازقفا)نیز

سپیده دم ز لشگر گاه خسرو — سوی (باغ‌سپید) آمد روا رو
وطن‌خوش بود رخت آنجا کشیدند — ملکرا تاج وتخت آنجا کشیدند
زهرسو خیمه ها کردند برپای — گرفتندازحوالی‌هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر — نکرد ازشرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شه آنجاروزوشب‌عشرت‌همیکرد — می تلخ وغم شیرین همی‌خورد

## مجلس بزم خسرو وباز آمدن شاپور

یکی‌شب ازشب نوروز خوشتر — چه‌شب کزروزعیداندوه کش‌تر
سماع خرگهی در خرگه شاه — ندیمی(حریفی) چند موزونطبع وداخواه
مقالت های حکمت باز کرده — سخن های مضاحك ساز کرده
بگردا گرد خرگـاه کیانی — فـرو هشته نمد هـای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد — سر نامحرمان را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار وعشرت خوش — نهاده منقل زرین پر آتش
ز گـال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی‌چوزنگی‌عشرت‌انگیز
چومشك نافه در نشو گیـاهی — پس ازسرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عود کردار — شود بعد ازسیاهی سرخ‌رخسار
سیه‌را سرخ چون کردآذرنگی — چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کزروز گارآموخت‌نیرنك — که از موی سیاه ما برد رنك
بباغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت — بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه‌پوشیده‌چون زاغان کهسار — گرفته‌خون خود درنای ومنقار
عقابی تیرخود کرده‌پر خویش — سیه ماری فکنده مهره درپیش

مجوسی ملتی هنـدوستانی | چو زردشت آمده درزندخوانی
دبیری از حبش رفته ببلغـار | بشنگرفی مدادی کرده برکار
زمستانگشته چونریحان ازوخوش | که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تـاج | گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان کشته بنقلان کبابی | گهی کبك دری که مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو درزرینصراحی لعل (سرخ) باده
ز نرکس وز بنفشه صحن خرگاه | گلستانی نهاده در نظر گـاه
زبس نارنج و نار مجلس افروز | شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی | بسر بردند صبحی در صبوحی
زچنك ابریشم دستان نوازان | دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ | فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد | مغنی راه موسیقـار می زد
غزل بر داشته رامشگر رود | که بدرودای نشاط وعیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمـانه | گرش بودی اساس جـاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز | که چونجا گرم کردی گویدت خیز
چوهست این دیرخاکی سست بنیاد | بباده‌اش داد باید زود بر بـاد
زفردا وزدی کس را نشان نیست | که رفت آن ازمیان وین در میان نیست
یك امروز است مارا نقد ایام | بر اوهم اعتمادی نیست تا شام
بیا تایك دهن پر خنده داریم | بمی جان وجهانرا زنده داریم
بترك خواب میباید شبی گفت | که زیر خاك میباید بسی خفت

# آگاهی دادن شاپور خسرو را ازشیرین

ملك سرمست وساقی باده در دست | نوای چنك میشد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد | ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور | چه فرمائی در آید تا شود دور
زشادی خواست خسرو جستن ازجای | دگر ره عقل راشد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه | زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زامید وازبیم | به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم برره دل دو نیم است | بلای چشم برراهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست | غمی ازچشم برراهی بتر نیست
مبادا هیچکس راچشم (دیده) برراه | کز اورخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست | زمین رانقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید وخود برجای میبود | برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خود شاه | نشاند اورا وخالی کرد خرگاه
بپرسید ازنشان و کوه ودشتش | شگفتی ها که بود ازسر گذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار | که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش | میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد | زنو هرروزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی | بساطی هست با لختی درازی
چوشه فرمود گفتن چون نگویم | رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست | فروخواند آنچه خواند نمیتوانست
از آن پنهان شدن چونمرغ از انبوه | وزآن پیدا شدن چونچشمه در کوه

بهرچشمه شدن هرصبح گاهی   بر آوردن مقنع وار ماهی
وز آنصورت بصورت بازخوردن   بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وزآن چون هندوان بردن ز راهش   فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نوبر آمد   خروشی بیخوداز خسرو بر آمد
بخواهش گفت کانخورشیدرخسار   بگو تاچون بدست آمدد گربار
مهندس گفت کردم هوشیاری   دگر اقبال خسرو کرد یاری
چوچشم تیر گر جاسوس گشتم   بدکان کمانگر بر گذشتم

---

بدست آوردم آن سرو روان را   بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی   مسیحی بسته درهر تار موئی
همه رخ گل چوبادا مه زنغزی   همه تن دل چو بادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی   دوعالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری   چو خوزستانی اندرچشم‌موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی   مگر آیینه را آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی   مگر با(بر)زلف خودوآنهم ببازی
بسی(بتی)لاغرترازمویش‌میانش   بسی شیرین ترازنامش دهانش

---

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه   چو عالم فتنه شد برصورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم   پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ   فرستادم بچندین رنك(مکر)ونیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم   بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون‌دانم که‌آن‌سختی کشیده   بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش   قدم‌تافرق(زسر تاپای)درگوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد   بر او بسیار بسیارآفرین کرد

حدیث چشمه وسر شستن ماه | درستی داد قولش را بر شاه
ملك نیز آنچه دررہ دید یکسر | یکایك باز گفت ازخیر وازشر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز | باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز | ریاحین را ببستان آورد باز

## رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست | بها روزا که آنروز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری | نه از (چون) روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود | جوانبود و عجب خوشدل جوانبود

---

نخوردی بی غنا یك جرعه باده | نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پا رنجی ندادی | بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده دردست | مهین بانو درآمد شاد وبنشست
ملك تشریف خاص خویش دادش | ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم | زموبد خواست رسم باج برسم
بهرخوردیکه خسرو دستگه داشت | حدیث باج برسم رانگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست | که او برچاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان مؤبد | خورشهارا که این نیك است وآن بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا | همان فرخنده بانوی جهانرا
بجام خاص می میخورد با او | سخن ازهردری میکرد با او
چو ازجام نبید تلخ شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد | بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادر زاده ای بود چو گل خندان چو سر آزاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا ازخانه پیکی آمد امروز خبر (نشان) آورد از آنماه‌دل افروز
گر اینجا یك دوهفته بازمانم بر آن عزمم که جایش بازدانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد بسان مرغ در پروازش آرد
مهین‌بانو چو کرد این‌قصه را گوش فروماند ازسخن بیصبر و بیهوش
بخدمت برزمین‌غلطید چو نخاك خروشی بر کشیداز دل شغبناك
که آن‌در کو که گر بینم بخوابش نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا برآرم بجان بسپارمش‌پس جان‌سپارم
پس آنگه‌بوسه زد برمسند شاه که مسند بوس بادت‌زهره‌وماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت زمشرق تا بمغرب زیر دستت

---

من آنگه گفتم اوآیدفرا دست که اقبال ملك دربنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی اوشاه مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون‌سبك خیز بدو بخشم زهمزادگان شبدیز
که با شبدیز کس‌هم تك‌نباشد جزاین گلگون‌اگر بدرك‌نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست بهمراهیش گلگون‌تیز گامست
وگر شبدیزنبود مانده برجای بجز گلگون که‌دارد زیراوپای
ملك فرمود تاآن رخش منظور برند از آخور او سوی شاپور
وزآنجا یك تنه‌شاپور برخاست دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان گرامی ماه را یك ماه جویان
بمشکو در نبودآن ماه رخسار مع القصه بقصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد زمانی کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور عقوبت باره‌ای دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاك نمازش برد ورخ مالید بر خاك
ثناها کرد برروی چو ماهش بپرسید از غم و تیمار راهش
که چو نبودی و چو نرستی ز بیداد که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است دلم زین پس بشادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست که زدرایت که بس شوریده رایست
در اینظلمت ولایت چون دهد نور بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یك عذر هست آن نیز هم لنك که تو لعلی و باشد لعل درسنك
چو نقش چین در آن نقاش چین دید کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بررخ سپاسش برد وبازش داد پاسخ

---

که گر غمهای دیده بر تو خوانم ستم های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم در اومشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش غلام وقت خودکای خواجه خوشباش
چوزهره بر گشاده دست وبازو بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی از آن مشتی جلب جستم جدائی
دل خود برجدائی راست کردم وزایشان کوشکی درخواست کردم
دلم ازرشك پر خوناب کردند بدین عبرت گهم پرتاب کردند

صبور آبادمن گشت این سیه سنك | که از تلخی چو صبر آمد سیه رنك
چو کردند اختیار اینجای دلگیر | ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز | که فرمان این چنین دادست پرویز

---

وزآن گلخن بر آن گلگون نشاندش | بگلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین | بپویه دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی | پری می‌بست در هر زیر پائی
وزآن سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل دارد سهل کار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

## آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار | بامیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل | ز هندستان حکایت کرد باپیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته | میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین وزنگ آورد منشور | که شاه چین وزنك از تخت شد دور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی | ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند | بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند | ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش | زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد | بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست | بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی | بنشته هر یکی حرف نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای | جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش | و گر لب با سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد | کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که ایندوران بد عهد | بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است | گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد مهر با کین | ترش تلخیست با هر چرب وشیرین
زریکش نیست ایمن هیچ جوئی | مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو در بند وجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد خاك بر بند | در زندان سرای خاك بر بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد | مگیرش سست تا سختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی | که نبود سوزنیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد | کز استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تا نشکند پشت دو تائی | بکس ندهد یکی جومومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند | به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند
چو باید شد بدان کلگونه محتاج | که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خوان که داری | قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن | مرا غمگین وخود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم | خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی | که در گندم جو پوشیده پوشی
چو گندم کوژ و چون جو زردم از تو | جوی ناخورده گندم خردم از تو

تورا بس باد ازین گندم نمائی	مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه	بقرصی جو گشایم روزه چو نماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار	جهان بگذار بر مشتی علفخوار
علفخواری کنی و خر سواری	پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خرتا زنده باشی بارمیکش	که باشد گوشت خردرزندگی خوش

## بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی	بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت	بدارالملك خودشد برسر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود	بترك مملکت گفتن خطا بود
زیکسو ملك را برکار میداشت	ز دیگر سو نظر بریارمیداشت
جهان را از عمارت داد یاری	ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد میداد	جهانرا عدل نوشروان شدازیاد
چو از شغل ولایت بازپرداخت	دگر باره بنوش وناز پرداخت
شکاروعیش کردی شام وشبگیر	نبودی یکزمان بی جام ونخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش	بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند کاکنون مدتی هست	کزاینقصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد	چوشاهنشه نفرمودش چرا برد
شه‌ازنیرنگ‌این گردنده دولاب	عجب درمانده‌وعاجزشددرین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری	تك شبدیز گردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت	بامید گهر با سنگ می‌ساخت

# باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را زقصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داد وروضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتش خانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی ز شادروان برون بود

چو پیری کو جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی

نه چندان دلخوشی و مهر دادش
که در صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی
فدا کردش که میکن هر چه خواهی

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد

چو میدانست کان نیرنگ سازی
دلیلی روشن است از عشقبازی

---

دگر کز شه نشانها بود دیده
وزان سیمین بران لختی شنیده

سرخم بر می جوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد
قوی دل گردد و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی ببرد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید آن دختران را
زمه پیرایه داد آن اختران را

همای لهو و نشاط اندیشه کردند　همان بازار پیشین پیشه کردند

## گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است　که رأی آهنین زرین کلیداست
زصد شمشیر زن رأی قوی به　ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت　بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رأی　که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت　بدست آورد چون رأی قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد　که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور　فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت　برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید　پدر کش پادشاهی را نشاید
براو یکجرعه می همرنگ آزر　گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی　ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند　ز خامی هیچ نیک و بد نداند
هنوز از عشق بازی گرم داغست　هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید　که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که اورا بند سازیم　چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد　و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر　که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه　رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت راسر گشته میدید　رعیت را ز خود بر گشته میدید

بزر اقبال را پر زور میداشت بکوری دشمنانرا کورمیداشت
چنین تا خصم لشگرسردرآورد رعیت دست استیلا بر آورد
زبی‌پشتی چوعاجز گشت‌پرویز زروی تخت شد برپشت شبدیز
درآن غوغا که‌تاج‌اورا گره‌بود سری برد ازمیان کزتاج‌به بود
کیانی‌تاج(تخت) را بی‌تاجور ماند جهانرا برجهانجوی دگرماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج‌خلاف‌این‌نطع خونریز بهرخانه که‌شددادش شه‌انگیز

بصد نیرنگ ودستان راه وبیراه به آذربایگان آورد بنگاه
وزآنجا سوی موغان کردمنزل مغانه عشق آن بتخانه در دل

## بهم رسیدن خسرو وشیرین درشکار گاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که‌چون‌میشددرآن‌صحراجهانجوی
شکاری چونشکر میزد زهرسو برآمد گرد شیرین ازدگرسو
که بایاران جماش‌آندل‌افروز بعزم صید بیرون آمدآن روز

دوصیدافکن‌بیکجا بازخوردند بصید یکدیگر پرواز کردند
دوتیر انداز چون سرو جوانه ز بهر یکدیگر کرده نشانه
دویار ازعشق خودمخمورمانده بعشق(بصید) اندر ز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی‌را سنبل‌از گل بر کشیده یکی را گرد گل سنبل کشیده
یکی‌مرغول‌عنبر بسته بر گوش یکی‌مشگین کمند افکنده بردوش
یکی ازطوق‌خودمه را شکسته یکی‌مه‌را(برمه) زغبغب طوق بسته
نظر بریکدیگرچندان نهادند که‌آب‌ازچشم‌یکدیگر گشادند

نه‌ازشیرین جدامیگشت پرویز — نه‌از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند — ز یکدیگر نشانها بازجستند

---

چونام هم شنیدند آن دو چالاک — فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین‌ازاشك در گوهر گرفتند
بآیین تر بپرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند — بکم گفتن‌صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چون مرغ بستند — چومرغی برخدنگ زین نشستند
عنان از هرطرف برزد سواری — پریروئی رسید از هر کناری
مه وخورشید را دیدند نازان — قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در — فرس‌درزیرشان چونخر بگل در
درایشان خیره شد هر کسکه‌میتاخت — که‌خسروراز‌شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان — که‌این بلقیس گشت وآن سلیمان
ز هر سولشگری نو میرسیدند — بگرد هردوصف برمیکشیدند
چو لشگرجمع شد برپرهٔ کوه — زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کایخداوند — نه من چون من هزارت بنده‌دربند
زتاجت آسمان را بهره مندی — زمین را زیر تخت سر بلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهاندارست‌یکسر
بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر برفرش(فرق)موری بگذرد پیل — فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملك گفتا چومهمان میپذیری — بجان‌آیم اگرجان می‌پذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — زمهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد
مهین بانو چو ازکار آگهی یافت — براسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با نزل و اسباب — نثار افشاند برخورشید ومهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفـرازی — دو میدانش فـراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان در حسابش دستخوش کرد
ملك را هر زمان در کار شیرین — چو جان شیرین شدی بازار شیرین

## اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد — ز گل گردانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر باك دارد مردم پاك — کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت — زحال خسرو وشیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش — که چون سازد بهم خاشاك وآتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه برمن بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو وصد ملك شاهی — یکی موی تو وزمه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جملهٔ پیرایـهٔ تو
جهانرا از جمـالت روشنائی — جمـالت در پناه پـارسائی
تو گنجی سر بمهری نا بسوده — بد و نیك جهان نا آزموده
جهان نیرنگها دارد نمودن — بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر — به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
گر اینصاحب جهان دلداده تست — شکاری بس شگرف افتاده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی خوردحلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش

---

چنان‌زی با رخ خورشید نورش که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکرلب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد چگوئی در گلی چونمهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیکعهد و نیکنامت زمن خواهد بـه‌آیینی تمامت
فلك را(در)پارسائی بر تو گردد جهان‌را(در) پادشائی بر تو گردد
چوتو در گوهر خود پاك باشی بجای زهر او تـریاك باشی
وگر درعشق بر تو دست یابد ترا هم غافل و هم مست یابد
چوویس‌از نیکنامی‌دور گردی بزشتی درجهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم وگر کیخسرواست افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد زن‌آن‌به کش جوانمردی‌نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بیفکندند چون بو بر گـرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند بجرعه ریختندش‌چون‌چشیدند
تو خوددانی که‌وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشقبازی
چوشیرین گوش کرد آن پند چون نوش نهادآنپند را چون حلقه در گوش
دلش باآن‌سخن همداستان‌بود که اورا نیز درخاطر همان‌بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند بروشن نامهٔ گیتی خداونـد
که گرخون گریم‌ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت‌حلالش
چو بانودیدآن‌سوگندخواری پدید آمـد دلش را استواری

رضا دادش که درمیدان ودرکاخ | نشیند با ملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

## چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب | طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
یزك داری زلشگرگاه خورشید | عنان افکند بر برجیس وناهید
همان یکشخص کین راساز کرده | همان انجم گـری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر | سوی شیرین شدند آشوب درسر
بچوگان خودچنان چالاك بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش (نرگس) اندر سروبستند | چوسروی برخدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه | روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بار شانداد | شه آنکاره دل در کارشانـداد
نوازش کردشیرین را وبرخاست | نشاندش پیش خودبرجانب راست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ ودلبند | سرائی پر شکر شهری پر از قند
وز آن غافل که زور وزهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان | به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند | پریرویان ز شادی می پریدند
روان شد هرمهی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چوخسرودیدکان مرغان دمساز | چمن را فاختند وصید راباز
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم | براین پهنه زمانی گوی بازیم.
ملك را گوی درچوگان فکندند | شکرفان شور درمیدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه راه | زمین زان بیدصندل سوده برماه

بهر گوئی که بردی باد را بید ‌‌ ‌ شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش ‌ ‌ ‌ ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن وشیر بازی می نمودند ‌ ‌ ‌ تذرو و باز غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه ‌ ‌ ‌ گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو گام از گوی وچوگان بر گرفتند ‌ ‌ ‌ طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان ‌ ‌ ‌ چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند ‌ ‌ ‌ بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند ‌ ‌ ‌ که حدش در حساب آید که چندند
بزخم نیزه ها هر نازنینی ‌ ‌ ‌ نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری ‌ ‌ ‌ فرو داده ز آهو مرغزاری
ملك زان ماده شیران شکاری ‌ ‌ ‌ شگفتی مانده درچابك سواری
که هریك بود درمیدان همائی ‌ ‌ ‌ بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك می دید در شیرین نهانی ‌ ‌ ‌ کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه ‌ ‌ ‌ که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته ‌ ‌ ‌ بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر ‌ ‌ ‌ جهانگیری چو خسرو کشت نخجیر
چو طاوس فلك بگریخت از باغ ‌ ‌ ‌ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته ‌ ‌ ‌ بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند ‌ ‌ ‌ ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند ‌ ‌ ‌ بدرگاه ملك صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند ‌ ‌ ‌ همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف ‌ ‌ ‌ وزین حرفت نیفکندند یکحرف

ملك فرصت طلب می کرد بسیار
که باشیرین کندیك نکته بر کار

نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکرلب باز میگشت
همای عشق بی پرواز میگشت

شهنشه گفت کای بر نیکوانشاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان ز اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز

می آریم ونشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم وشادی پیشه گیریم

اگر شادیم اگر غمگین در این دیر
نه ایم ایمن زدوران کهن سیر

---

چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط ازغم به وشادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شبخوش

ملك بر وعدهٔ ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

---

## صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه بر کشد بیخ جوانی

جوانان را وپیران را دگر بار
بسر سبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بنفشه پر طاوسی بر آرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان می کرد عهد خرمی نو

چو از خرم بهار وخرمی دوست
بگلها بردرید ازخرمی پوست

گل ازشادی علم درباغ می زد
سپاه فاخته بر زاغ می زد

سمن ساقی ونرگس جام دردست
بنفشه درخمار وسرخ گل مست

صبا برقع گشاده ماد گان را
صلا در داده کار افتادگان را

شمال انگیخته هرسو خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی‌سرو ازچمن قامت کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریـده
بنفشه تاب زلف‌افکنده‌بردوش — گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست برروی — شگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته — زمـرد را بمروارید بستهٔ
نموده ناف خاك آبستنی هـا — ز ناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیر مست از دلنوازی — بگرد سبزه با مادر ببـازی
تذروان بر ریاحین پـر فشانده — ریاحین در تذروان پر نشانده

---

زهر شاخی شکفته نو بهـاری — گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقانرا داده تـاراج
چنین فصلی‌بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطابی عشق بازی
خرامان‌خسرووشیرین‌شب‌وروز — بهرنزهت گهی شاد ودل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری — گهی‌چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده دردست — بشهرودآمدندآن‌روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند — ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند — نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق‌زخوبیش‌آنطرف را — که از باران نیسانی صدف را
عبیرارزان‌زجعد(زلف) مشکبیزش — شکرقربان(ریزان)زلعل‌شهدخیزش
زبس‌خنده که‌شهدش‌برشکرزد — بخوزستان شد افغان طبر زد
قد چونسروش ازدیوان شاهی — بگـلبن داده تشریف سپاهی
چو گل برنر گسش کرده‌نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کزخواجگی برکلزدی دوش — غلام‌آن بنا گوش از بن گوش

# شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی
نظر گاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کانچنان دلخواه باشد
همه جائی تماشا گـاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که جز سوسن نرستاز وی گیاهی

در آن صحن بهشتی جای کردند
ملك را بارگه بر پای کردند

کنیزان وغلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو وشیرین بیك جای
ز دور آویخته دوری بیك پـای

صراحی های لعل ازدست ساقی
بخنده گفت باد این عیش باقی

شراب وعاشقی همدست گشته
شهنشه زین دومی سرمست گشته

بر آمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال میزد برهوا گرد

چو بدمستان بلشگر گه درافتاد
وزو لشگر بیکدیگر برافتاد

فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه ازمستی شتاب آورد برشیر
بیکتا پیرهن بیدرع وشمشیر

کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش
چنان برشیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش پس آنکه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملك بود وملك باشد گرانخیز

زمستی کرد با شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیر گیری

بدست آویز شیر افکندن شاه
مجال دست بوسی یافت آنماه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پرشکر کرد

ملك برتنك شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام — که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش — ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش — فزو نباشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را — ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چونچنان شربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار — نبودی برلبش سیمرغ را بار
در آنساعت که از می مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش

---

ز بس کز گاز نیلش در کشیدی — ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بز ماه — که مه راخود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی — سپیدایش چو گل بردست بودی

## افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز — جهان روشن بمهتاب شب افروز

شبی باد مسیحا در دماغش — نه آن بادی که بنشاند چراغش
زتاریکی در آن شب یکنشان بود — که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری — جز آ نعصمت که باشد پرده‌داری
صبا کرد از جبین جان زدوده — ستاره صبحرا دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی — مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن — وز آنسو مه بمروارید بستن
زمین در مشک پیمودن بخروار — هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشگ افشانی باد طربناك — عبیر آمیز گشته نافهٔ خاك
دماغ عالم از باد بهاری — هوا را ساخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته — مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا بر(در)ندیمی خاص گشته — عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب‌خیز — جرسها بسته‌در(بر)مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش — همه مطرب‌شده درخانهٔ‌خویش
اگر چه مختلف آواز بودند — همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده ازشمع وچراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین — پیام آورده از خسرو بشیرین

---

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟ — وزین شاداب تر بوئی دمیدن ؟
چرا چندین وصال ازدور بینیم — اگر نوریم تا در نور بینیم
و گرخونیم خونت‌چون نجوشد — و گرجوشد بمن برچند پوشد
هوائی معتدل چون خوش نخندیم — تنوری گرم نان چون درنبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری — نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که‌روزی خورده باشد
که بی‌شك کار کرده کرده باشد

بسا نان کز پی صیاد بردند
چودیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چونروبه‌دغا بود
طلب من کردم وروزی ترا بود

ازین فکرت که‌با آنماه میرفت
چوماه آن آفتاب از راه میرفت

دگرره دیورا در بند می‌داشت
فرشتش بر سرسو گندمیداشت

ازین سو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پای ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چوپیش گنج باد آورد گنجور

وزانسو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش وفلك ناز و همیلا

همایون و سمن ترك و پریزاد
ختن‌خاتون‌و گوهرملك‌ودلشاد

گلاب و لعل را بر کار کرده
زلعلی روی چون گلنار کرده

چومستی‌خوانشرم‌ازپیش‌برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت

ملك فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب برماه بسته لعل بر گوش

زغمزه تیر واز ابرو کمان ساز
همه باریك بین و راست انداز

زشکر هر یکی تنگی گشاده
زشیرین بر شکر تنگی نهاده

# افسانه سرائی ده دختر

## (افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس‌اولین مرکب‌روان کرد
که‌دولت‌درزمین گنجی‌نهان کرد

ازآندولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کردان گنج‌برداشت

**(افسانه گفتن سهیل)**

سهیل سیمتن گفتا تذروی بیازی بوددرپائین(پایان)سروی
فرودآمد یکی شاهین بشبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

**(افسانه گفتن عجب نوش)**

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت که‌عنبر بو گلی درباغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربودآن عنبرین گل را بمنقار

**(افسانه گفتن فلك ناز)**

از آن به داستانی زد فلکناز که‌مارا بودیکچشم‌ازجهان‌باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی دوبه‌بیند زچشمی (بیکجا)روشنائی

**(افسانه گفتن همیلا)**

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان‌شیری برآمد تشنه‌ازراه بدان چشمه دهن تر کردناگاه

**(افسانه گفتن همایون)**

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج

**(افسانه گفتن سمن ترك)**

سمن ترك سمن بر گفت‌یکروز جدا گشت‌ازصدف‌دری‌شب‌افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش

**(افسانه گفتن پریزاد)**

پریزاد پریرخ گفت ماهی بیازی(بنزهت) بوددرنخجیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشیدآنماه را درچنبر خویش

**(افسانه گفتن ختن خاتون)**

ختن خاتون چنین گفت ازسرهوش که‌تنها بودشمشادی‌قصب پوش

بدو پیوست ناگه سروی آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملک)

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند — که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست — قران مشتری درزهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
برنگ آمیزی صنعت من آنم — که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد — که احسنت ای جهان پهلو و همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد — هوا پر مشك و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت — که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار — دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار
قضای عشق اگر چه سر نبشت است — مرا این سر نبشت او در نبشت است

چو سر رشته سوی این نقش زیباست — ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
مرا کز دست خسرو نقل و جام است — نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
سرم از سایه او تاجور باد — ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری — سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر — بگردن برنهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم / چوشمع ازسوزش بادی بمیرم
وگرشیرژیان (سیاه) آید بحربم / چوشیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس ویاران اهل بودند / بهرحرفی که میشددست سودند
دل محرم بودچون تختهٔ خاک / بر او دستی زنی حالی شودپاك
دگرره طبع شیرین گرمتر گشت / دلش درکار خسرو نرمتر گشت

---

قدح پر باده کرد ولعل پر نوش / بخسرودادکاین رانوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چونگل شدی هردم شکفته / از آن لعل نسفته لعل سفته
گهی گفت ایقدح شب رخت بندد / توبگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ایسحر منمای دندان / مخندآفاق را بر من مخندان

---

بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تاروز
ببرد انگشتری چونصبح برخاست / که بربانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند ازخرمی بهر / شدندازساحت صحراسوی شهر
جهانخوردندویکجوغم نخوردند / زشادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشه خورشید برسنگ / جهان برخلق شد چون شیشهٔ تنك
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چوشیشه باده‌ها برسر گرفتند
بر آن شیشه دلان از تر کتازی / فلك راپیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب راتازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پرندوشینه سفتند

---

دل خسرو زعشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بیمار / لب شیرین زهی خرمای بی‌خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل

ازآن می‌خورد و زان گل بوی برداشت — پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند — که بود از بوسه لبها را زبانبند

---

هم از راه اشارت های فرخ — حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها(سخنرا) در کرشمه مینهفتند — بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند — بسی شب رادرین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسروخوی گرفته — صبوح خرمی را پی گرفته
که‌شیرین‌راچگونه مست یابد — بر آن تنگ شکرچوندست‌یابد
نمی افتاد فرصت در میانه — که تیر خسرو افتد برنشانه
دل شادش بدیدار دل افروز — طرب‌میکرد وخوش‌میبودتاروز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید — ستام‌افکندچون گلبرگ بربید
مه وخورشید دل برصید بستند — بشبدیز و بگلگون برنشستند
شدندازمرزموقان‌سوی شهرود — بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گردشط بستندزنجیر — زمرغ وماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود — جهان پرنوش کردند ازمی‌ورود
گهی راندندسوی دشت مندور — تهی کردند دشت ازآهو و گور
بدین سان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی‌نخجیر کردند
عروس‌شب‌چونقش‌افکندبردست — بشهر آرائی انجم کله بر بست
عروس‌شاه نیزازحجله‌برخاست — بروی خویشتن‌مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار وبادام اندکی بود — کبوتر بی‌حد وشاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند — پیا پی خوشدلی را پی گرفتند

شبی بی رود و رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق گلزار و جوانی | ازین خوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگردست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهارتر (نو) درآغوش | گهی بستن بنفشه بربنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود درجهان نیست | وگر هست ای عجب جز یکزمان نیست

# آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شبی از جمله شب های بهاری | سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن ازمهتاب چون روز | قدح برداشته ماه شب افروز
درآن مهتاب روشنتر زخورشید | شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی | ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت | صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری | زهرسروی (سوئی) شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغردف گرفته | یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین | گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند | برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاد، در تاب | دماغ مطربان پیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار | بنا میزد گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکوئی (زبهر) چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبود است / چو بی آب است پل زانسوی رود است
سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولیك از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک / بعشوه باغ دهقانرا کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی / دهان تشنگانرا کرد خاکی
چه باید زهر درجامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت / که لؤلؤ را بتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که مارا پنجهٔ شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تك تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر بتنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی باز کن بار

## پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبر زد بازدادش

که فرخ ناید ازچون من غباری
که هم تختی کند(کنم) با تاجداری

خر خود را چنان چابك نبینم
که با تازی سواری(سواران) برنشینم

نیم چندان شگرف اندرسواری
که آرم پای با (در) شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست
که در گرمی شکرخوردن زیانست

چوزین گرمی برآسائیم یکچند
مرا شکر مبارك شاه را قند

وزین پس برعقیق الماس میداشت
زمرد را بافعی پاس میداشت

سرش کرسرکشی را رهنمون بود
تقاضای دلش یارب که چون بود

شده ازسرخ روئی تیز چون خار
خوشاخاری که آردسرخ گل بار

---

بهرموئی که تندی داشت چون شیر
هزاران موی قاقم داشت درزیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه برهدف میراندچون تیر

سنان درغمزه کامد نوبت جنگ
بهرجنگی درش صدآشتی رنگ

نمك درخنده کین لبرامکن ریش
بهر لفظ مکن درصدبکن بیش

قصب بررخ که گرنوشم نهانست
بنا گوشم بخرده در میانست

ازین سوحلقهٔ لب کرده خاموش
زدیگرسونهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد
بدیگرچشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
مروت را در آن بازی خجل یافت

نمود اندر هزیمت شاه را پشت
بگو گردسفید آتش همی کشت

بدان پشتی چو (که) پشتش ماند واپس
که روی شاه پشتیوان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج
که شه را نیز باید تخت باتاج

حساب دیگران بودش درینکوی / که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / از آن روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان / زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی / نخواهد کردن اورا چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام / گواژه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیدل نه‌ای؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه سوداست / که بازعشق کبکت رار بودست
وگر خواهی که دردل راز پوشی / شکیبت باد تابا دل بکوشی
تو نیز اندرهزیمت بوق میزن / ز چاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که باشمشیر تیزاست / صلاح گردن افرازان گریزاست
توخود دانی که درشمشیر بازی / هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد / مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال ازسر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو نیکو (رای) فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
بدآید فال چون باشی بداندیش / چو گفتی نیك نیك آید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست

وگرخواهی که‌لب‌زین‌نیزدوزم | بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
از آن (ولی) ترسم که فردا رخ تراشی | که‌چون‌من‌عاشقی‌را کشته‌باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس لبانت | چه بوسم ؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده | لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی | به ار با من بقندی در نبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو | فرو بندی فرو بندد بر تو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد | زچشمه کاب خیزد بیش خیزد

---

درآغوشت کشم‌چون‌آب‌درمیغ | مراجانی‌توباجان‌چون زنم‌تیغ
سرزلف توچون‌هندوی ناپاك | بروزپاك رختم را برد پاك

---

بدزدی هندویت را گرنگیرم | چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد با صد دهره باشد | چه‌بانگش‌برزنی‌بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست | که‌با دزدی‌جوانمردیش‌هم‌هست
کمند زلف خود درگردنم بند | بصید لاغر امشب باش خرسند
تودلخرباش تامن جان فروشم | تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پر خنده دارم | چراغ آشنائی زنده دارم

---

حساب حلقه خواهد کرد گوشم | تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم | تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آئیم | چودولت‌خوش برآمد خوش برآئیم

یك امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم ساز کاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر — بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز — کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش — سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چه شکری گر سرت (لبت) بوسم و گر پای — همه شیرینتر آید (آمد) جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند — بکم کاری تـرا شیرین نگفتند
درین شادی به ارغمگین نباشی — نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

## پاسخ شیرین خسرو را

شکرلب گفت از این زنهارخواری — پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بد بود زنهارخوردن — بد آمد درجهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد — مخواه آن کام کز من بر نخیزد
کزین مقصود بی مقصود گردم — تو آتش گشته‌ای (گردی و) من عود گردم
مرا بی عشق دل خود مهربان بود — چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق (طبع) اندازه گیرم — بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان — همیشه باخوشی درساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است — دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
چه باید طبع را بد رام کردن — دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم — بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی — خودافکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خودرا برسر آمد — خود افکن با همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست ازمن قناعت کن بجلاب / که‌حلواهم‌تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش / که حلواپس بودجلاب درپیش

چوماراقندوشکر دردهان هست / بخوزستان چه‌بایددرزدن‌هست

زلال آب چندانی بود خوش / کز اوبتوان نشاندآشوب آتش

چوآب ازسر گذشت آیدزیانی / وگر خود باشدآب زندگانی

---

گراین دل چون تو جانان را نخواهد / دلی باشد که اوجانرا نخواهد

---

ولی تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

## لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملك چوندید کودرکارخام است / زبانش توسن است و طبع رام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان ناز است برتاب

صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری دست‌بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم / بدست آرم ترا دستی بر آرم

چومیبینم کنون زلفت‌مرابست / تودردست آمدی‌من‌رفتم ازدست

نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن

---

اسیری را بوعده شاد میکن / مبارك مرده‌ای آزاد میکن

ز باغ وصل پر گل کن کنارم / چودانی کزفراغت برچه‌خوارم

مگر زان گل گلاب آلود گردم / ببوی‌از گلستان خشنود گردم

توسرمست وسرزلف تودر دست / اگرخوشدل نشینم‌جای آن‌هست

چوبا تو می‌خورم چون کش نباشم / تو را بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم — دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من میبری چون مهره از مار — من از گل باز میمانم تو از خار
گر از درد سر من میشوی فرد — من از سر دور میمانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم — ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلخوش نباشد — دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر — بود در دیده خس لیکن بتصغیر
وگر جان گردد از رویت عنان تاب — بود جانرا عروسی لیك درخواب
عتابی گر بود ما را از این بس — میانه در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت — گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

## دمیدن روز

فلك چون جام یاقوتین (نی) روان کرد — زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

---

ملك برخاست جام باده در دست — هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز — نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

---

گرفت آن نارپستانرا چنان سخت — که دیبا را فروبندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد روز — قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری — مکن گفتا بدینسان گرم کاری

---

چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بیشرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد — گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار — بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ — بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید — مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست — که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک — بدست آر آنکه من در دستم اینک

---

نخواهم نقش بی دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن
زدولت دوستی جان بر تو ریزم — نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی — مخور غم چون بروز نیک زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن — نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن — بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنکه سخن چشم آنگهی نور — نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد — بتك دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند — که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر در آرم — من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر — که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش آید آشنائی — همی ترسم که از شاهی برآئی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست — دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است — بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو برشتابد — جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی — سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز — سبق برده است از عزم سبك خیز
جوانی داری و شیری و شاهی — سری وبا سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای — یکی ره دستبرد خویش بنمای

بدین هندو که رختت را گرفته است — بتر کی تاج و تختت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش — مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام — گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن — ز شش حد جهان لشگر گرفتن
کمر بندد فلك در جنگ با تو — در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم — و گرنه در دعا دستی گشایم

## رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز — چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش — گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم — ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازاین پس — بترك خواب خواهم گفت ازین پس

---

زمین را پیل بالا کند خواهم — دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر ببالین — نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم بر این بام — بدانائی فرود آرم سر انجام

---

سبوئی را که دانم ساخت آخر — توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ — بآتش سوختن باید درآموخت؟
گهی بر نا مرادی بیم کردن — گهی مردانگی تعلیم کردن

---

مرا عشق تو از افسر بر آورد — بساتن را که عشق از سر بر آورد
مرا گر شور تو در سر نبودی — سر شوریده بی افسر نبودی

---

فکندی چون فلك درسر کمندم — رها کردی چو کردی شهر بندم

نخستم باده دادی مست کردی — بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز — بید خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بید خواه — ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
بر آن عزمم که ره درپیش گیرم — شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار — بگوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی — بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم — که هم باتاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی — چنین بد روزو بیچارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراك — کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تا بامنت خوش بود یکچند — حدیثت بودبامن خوشتر ازقند
کنون کز مهر خود دوریم دادی — بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم — که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی — روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد — زراه گیلکان (گیلگون) لشگر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده — بعزم روم رفتن تیز کرده
در آن ره رفتن از تشویش تاراج — بتر ک تاج کرده تر ک را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام — ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چارپر یعنی که در زیر — نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر — که راند ازاختران بااو بسی سیر
بر آن رهبان دیر افتاد راهش — که داناخواندغیب آموز شاهش
ز رایش روی دولت را برافروخت — وزو بسیار حکمت ها درآموخت
وز آنجاتادر (لب) دریابتعجیل — دو اسبه کرد کوچی میل دزمیل

وز آنجا نیز یکران راند یکسر | بقسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم | عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش | بعون طالع استقبال گردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت | بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه | فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ | که اهل روم راچون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس | جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده‌ای گفت | که‌من بیدارم ار پوینده‌ای خفت
چومن نرخ کسان را بشکنم ساز | کسی نرخ مرا هم بشکند باز

## جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد | بیاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه | روانشد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری | گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش | ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند | جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر

غریو کوس داده مرده را گوش — دماغ زندگان را برده ازهوش
جنیبت های زرین نعل بسته — زخون بر گیسوانها لعل بسته
صهیل تازیـان آتشین جوش — زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق‌افشان کشیده — هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل برجان کمین‌سازی نموده — قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سر تیز کرده — جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که بر سر بیشه بسته — هزیمت را ره اندیشه بسته
درآن بیشه‌نه گوراز شیرمیرست — نه‌شیراز خوردن‌شمشیرمیرست
چنـان میشد بزیر درع ها تیر — که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته — برات کرکسان بر پر نبشته
زره برهای از زهر آب داده — زره پوشان کین را خواب داده
زموج خون که برمیشد بعیوق — پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوک نیزه هـای سر فتاده — صبا گیسوی پرچمها گشـاده
بمرگ سروران سر بریـده — زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر — یکی‌شمشیرودیگرزخم‌شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان — زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق هـا گشاده — نیستانی بـد آتش در فتاده
نه‌چندان تیغ شد برخون‌شتابان — که‌باشدریگ‌وسنگ‌اندربیابان
نه‌چندان تیرشد برترك ریزان — که ریزدبرگ‌وقت‌برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی — کشیده‌تیغ گـردا گرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست — بساعت‌سنجی‌اصطرلاب‌دردست
نظرمیکردوآن فرصت همی‌جست — که بازارمخالف کی‌شودسست

چووقت و آمد ملک را گفت بشتاب — مبارك طالع است اینلحظه دریاب
بنطع کینه برچون پی فشردی — درافکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملك در جنبش آمد برسر پیل — سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را — بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد برخصم جهانسوز — بفرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی — که خون میرفت وسر میبرد چون گوی
کمند رومیان برشکل زنجیر — چوموی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را — چنانك ازروشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام و بهری چند خسته
ز شیری کردن بهرام و زورش — جهان افکند چون بهرام گورش
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت — زچشم نیك دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست آن ماند کو از چشم خود رست
چواز خسرو عنان پیچید بهرام — بکام دشمنان شد کام و نا کام
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت — مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد — ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد — گهی صافی توان خوردن گهی درد
چوشادی را وغم را جای روبند — بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی ساز مطرب بر کشد ساز — بجائی مویه گر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز — درین گنبد که می بینی بیك روز
تنوری سخت گرمست این علفخوار — توخواهی پر گلش، کن خواه پرخار

جهان بر ابلقی توسن سوار است | لگدخوردن از وهم درشمار است
فلك بر سبز خنگی تندخیز است | ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری | که ننموده است با کس ساز گاری
چو بر بهرام چوبین تندشد بخت | بخسرو ماند (داد) هم شمشیر وهم تخت
سوی چین شد برابر وچین سرشته | اذا جاء القضا بـر سر نوشته
ستم تنها نه برچون او کسی رفت | درین پرده چنین بازی بسی رفت

## بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

چوسر بر کرد ماه از برج ماهی | مه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره وزخرچنگ برجیس | سعادت داده ازتثلیث وتسدیس
ز پرگار حمل خورشید منظور | بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا | سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده درکاس | شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت | ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی | زمغرب تا بمشرق نـام شاهی
چوشد کار ممالك بر قـرارش | قوی تر گشت روز ازروز کارش
کشید از خاك تختی بر ثریـا | درو گوهر بکشتی در بـدریـا
چنان کزبس گهرهای جهانتاب | بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارك شد چوشیران | مبارکباد گفتنـدش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش | فرو خـواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی | خراسان را در افـزود آفتابی
شد آواز نشاط و شـادکامی | ز مـرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج  ‌  در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن  ‌  نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم رانگه داشت  ‌  کزاو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش  ‌  ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد  ‌  طرب میکرد لیك از دل نمیکرد

* * *

گهی قصد نبید خام کردی  ‌  گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتن بدل کای دل چه خواهی  ‌  زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست  ‌  ازین هردو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان  ‌  که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی  ‌  دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار  ‌  بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار  ‌  ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم  ‌  بدینسان بی دل و بی یار گشتم

* * *

کجا آن نوبنو مجلس نهادن  ‌  بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش  ‌  شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی  ‌  بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن  ‌  همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار  ‌  شکرچیدن ز گلبرگش بخروار

* * *

عروسی را بدان روئین حصاری  ‌  ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی  ‌  گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش  ‌  گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه  ‌  گهی تکیه زدن بر مسند ماه

سخن هائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که انده بر نتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توانکرد — درو یا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد — بهاری بود و بر بودش زمن باد
خیال از ناجوانمردی همه روز — بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم — ز بی یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای من شاید بریدن — نه با این بند می شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد — چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بر گیرم (دارم) بر خود نهم بار — خران را خنده می آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی — ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم — نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند — پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع — که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم — نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد — تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کژدم — بیاری جایروبی بست بر دم
سیاهک بود زنگی خود بدیدار — بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانک زد بر خود بتندی — که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد — ز دولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد
به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
چودانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی بر آرد
گیا خوددرمیان دستی بر آرد
بهر کاری دراز دولت بود نور
که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل
چوعشق آمد کجا صبرو کجادل
صبوری کرد با غم های دوری
هم آخر شادمان شدزان صبوری

## نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج
که برداز اوستادی درسخن رنج
که چون شیرین زخسروبازپس ماند
دلش دربند وجانش درهوس ماند
زبادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای
فروافتاد و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را
چوزلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست
که از بیداد میزددست بردست
دلش حراقه آتش زنی داشت
بدان آتش سردود افکنی داشت
مگر دودش رودزان سو که دل بود
که افتد برسر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن هوسهای دماغش
زبیخوابی شده چشم وچراغش

دهن خشك ولب از گفتار بسته | زدیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برك بید لرزان | شده زونافه کاسد نیفه ارزان
زمانی برزمین غلطید غمناك | زمشگین جعدمشك افشاند برخاك
چونسرین بر گشاده ناخنی چند | بنسرین برك گل از لاله میكند
گهی بر شكر از بادام زدآب | گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسومیدویدی | گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیدهٔ بی‌خواب میكرد | زنرگس لاله‌را سیراب میكرد
درختی برشده چون گنبد نور | گدازان گشت چون در آب کافور
بهاری تازه چونرخشنده مهتاب | زهم بگسست چو نبرخاك سیماب
شبیخون غم بر آمد بر ره دل | شکست افتاد برلشگرگه دل
کمین‌سازان محنت برنشستند | یزك داران طاقت را شكستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه | بغارت شدخزینه بر(در)خزینه
بصد جهد ازمیان سلطان جان رست | ولیك آنگه که خدمت‌رامیان بست
گهی دل را بنفرین باد کردی | زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نکردی تاتوئی زین‌زشت ترکار
مرادی را که دل بر وی نهادی | بدست‌آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی | زدست‌افشاندیش بی‌پای رنجی
بهاری را که در بر وی گشادی | ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش بر گزیدی | ترا دادند وبادش در دمیدی
بآب زندگانی دست کردی | نهان شدلاجرم کزوی نخوردی
ز مطبخ بهره جزآتش نبودت | وزآن‌آتش نشاط خوش‌نبودت
ازآن‌آتش برآمددودت اکنون | پشیمانی ندارد سودت اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش ازراه / که می بایست رفتن برپی شاه

---

چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری زخاك راه برخاست / ز بس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار / نصیحت کرد وپندش داد بسیار
که صابرشو درین غم روز کی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیزرو زود افکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار / که هر کس کاوفتد خیزد د گر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد / نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست / که هر کس زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند / که هر کوزود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان / زشست وپنج من نبود هراسان
نبینی ابر کو تندی نماید / بگرید سخت وآنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون بود چون

---

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری ودشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زوزیان نیست / بود ناخورده یخنی باك ازآن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب
چووقت آید که آب آید فرازیر / نماند دولتت در کار ها دیر
بد از نیك آنگهی آید پدیدت / که قفل ازکار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سرخ وزردش / کبود و ارزق آید درنوردش
بسا درجا که بینی گرد فسای / بود یاقوت یا پیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت — بت بی صبر (جفت) شد باصابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند — بکار آورد با او نکته ای چند

دلش را در صبوری بند کردند — بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد در این غم روزگاری — نه درتن دل نه در دولت قراری

## وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب وروز — بداند تا نشکند ماه دل (شب) افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که بر گیر — که پیشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی — ببیماری کشید از (آن) تندرستی

چو روزی چند بروی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فروشد (رفت) آفتابش درسیاهی — بنه درخاك برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاری را نهایت

نمامد شیشه‌ای از سنگ دردست — که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی — گهی شیشه کند گه شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاهست — مشو غره که مشتی خاك راهست

زبادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور

بدین خان کو بنا بر باد دارد — مشو غره کـه بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام گلو پیچ — که جوزی پوده بینی درمیان هیچ

چو روباهان وخر گوشان منه گوش — برو به بازی این خواب خر گوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم زروی تجربت هست | خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد | بآخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است | باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اریکدرم نیست | نصیبت زینجهان جز یك شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی | زسختی ها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی | که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش | کند راه رهائی را فراموش
جهان زهر است و خوی تلخنا کش | بکم خوردن توان رست از هلا کش
مشو پر خواره چون کرمان در اینگور | بکم خوردن کمر در بند چو نمور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار | نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد | چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی | بدو پوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است | زمشتی آب و نانش نا گزیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ | که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد | که از بهر جهان دلتنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند	که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس ونیرنگ	شب وروز ابلقی دارد کهن لنگ
براین ابلق که آمد شد گزینند	چواین آمد فرود آن برنشینند

دراین سیلاب غم گرما پدر برد	پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندوئی بریزد	چو وارث باشد آنخون برنخیزد
چه فرزندی توبااین ترکتازی	که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیزی بدین کوژ کمان پشت	که چندین پشت بر پشت تراکشت
فلك را تا کمان بی زه نگردد	شکار کس در او فربه نگردد
گوزنی را که ره بر (بره) شیر باشد	گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد
توایمن چو نشدی برماندن خویش	که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که ایندریای خاموش	نکردست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی	کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد	که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با دردوداغست	بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کزچنین سر پرفسوسند	چو گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه	تو بفکن تا منش بردارم ازراه
وگرزاهد بود صدمرده کوشد	که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چونامد درجهان پاینده چیزی	همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشهٔ خاك	سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار	که نیك وبد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی	بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چوآید پای برسنگ	فتد کشتی درآن گردابه تنگ

نظامی را بآسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

## نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملك بر مه شد ز ماهی
بانصافش رعیت ( ولایت ) شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا (دیبا) دعا را
زعدلش باز باتیهوشده خویش / بیك جا آب خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود ازدور وپیوند / بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد / که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست / شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی های اطراف / زرای (عدل) پادشاه خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی / که بد رائی کند در پادشائی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود / در آن شاهی دلش زیر وزبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند / که با کس درنسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلخ تر یافت

ز دل کوری بکار دل فرو ماند
در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

در آن یکسال کوفرماندهی کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
همه کارش چوزلف آشفتگی داشت

همی ترسید کز شوریده رائی
کند ناموس عدلش بیوفائی

جز آن چاره ندید آنسرو چالاك
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از رای سستش پای برجای
که بیدل بودو بیدل هست بی رای

بمولائی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد ازصاحب کلاهی

## آمدن شیرین بمیدان

بگلگون رونده رخت بربست
زده شاپور بر فتراك او دست

وزان خوبان چودر ره پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هرجای با او یار بودند
برنج وراحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چار پایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند واسب واشتر
چودریا کرده کوه ودشت را پر

وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس او چار پایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
بسنگ خویش تن در داد گوهر

بحور هندوان آمد خزینه
بسنگستان غم رفت آبگینه

از آن درخوشاب آنسنگ سوزان
چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز روی او که بد خرم بهاری
شدآن آتشکده چون لاله‌زاری

ز گرمی کان هوا در کار او بود
هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملك دانست کامد یار نزدیك
بدید امید را در کار نزدیك

ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم روز و شب میداشت پاسش

بمهد آوردنش رخصت نمی‌یافت
برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

به پیغامی قناعت کرد از آنماه
ببادی دل نهاد از خاك آن راه

نبودی یکزمان بی یاد دلدار
وزان اندیشه می‌پیچید چون مار

## آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشگر زنگ

بر آمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلك نیرنگ سازی
گشاد ابرویها در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهانرا مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سرا پرده بسد ره سر کشیده
سماطینی بگردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یك (دو) آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جائی
برو زانو زده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند
زهیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست باز دیدن

زبس گوهر کمرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمر داران چون پیل
کمر بندی زده مقدار ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

در رویه گرد تخت پادشائیش — کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی درآن زرینه پر کار — شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده — برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان — ز درپیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتاشادمان باش — همیشه درجهان شاه جهان باش
تو زرین بهره باش از تخت زرین — که‌چوبین بهره‌شد بهرام چوبین
نشاط ازخانهٔ چوبین برون تاخت — که‌چوبین خانه‌ازدشمن بپرداخت

---

شهنشاه از دل سنگین ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا برما زمانه چوب زن بود — فلك چوبك زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ماشد بر آور — مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه‌این بهرام اگر بهرام گوراست — سرانجام ازجهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تادرجهان یاریش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چومستان کردبا ماشیر گیری
کجا آن تیغ کاتش درجهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیرازد است — فریب خاکیان برباد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازآن بر گرگ‌روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
بساشه کزفریب یافه (یاوه) گویان — خصومت را شود بی‌وقت‌جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه ازسرشود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

---

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسا باشد که از روغن بمیرد

خورش‌ها را نمك رو تازه دارد / نمك باید که نیز اندازه دارد
مخورچندان که خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
چنان‌خور کزضرورتهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجوبالاتر از دوران خود جای / مکش بیش‌از گلیم‌خویشتن‌پای
چودریا برمزن موجی که‌داری / مپر بالا تر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنر (خرد) مند / هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای یتیمان بر زدن چنگ
هر آن کوکشت تخمی کشته بر داد / نه من گفتم که دانه زوخبرداد
نه‌هر تخمی درختی راست روید / نه هررودی‌سرودی‌راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ / بسامه را که‌پوشدچهره درمیغ
توخونریزی مبین کوشیر گیرد / که‌خونش گیردارچه‌دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی / که در زیرابلقی‌دارد دو رنگی
مباش‌ایمن‌که باخوی‌پلنگست / کجایکدل‌شودآخردورنگست
ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمکارآشنانیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه / نگویم وای برخر وای بر کاه
مگس برخوان حلواکی کند پشت / بانجیری‌غرابی‌چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار / کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چوکار افتد بزاری / که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)

شنیدستم که در زنجیر عامان یکی بودست ازین آشفته نامان
چو با اوساختی نابالغی جنگ ببالغ تر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چودست از پای ناخشنود باشد بجرم پای سر مأخون باشد
بجباری مبین در هیچ درویش که اوهم محتشم باشد برخویش
زعیب نیك مردم دیده بر دوز هنر دیدن زچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس توچشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یك دیده نمائی ؟ بعیب دیگران صدصد گشائی؟
نه کم زآئینه‌ای درعیب جوئی بآئینه رها کن سخت روئی
حفاظ آئینه‌را این یك هنر بس که‌پیش کس نگوید غیبت کس
چوسایه روسیاه آنکس نشیند که‌واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد که‌نرد از خام دستان کم توان برد
مشوغره بر آن خر گوش زرفام که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند بدوخون بسی خر گوش ریزند
درآب نرم رو منگر بخواری که تند ( تیز ) آید گه زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد که‌وقت آید که‌صدخرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خندهٔ شیر که‌نه دندان نماید بلکه‌شمشیر
هرآنکس کو زند لاف دلیری ز جنگ شیر یابد نام شیری
چوکین خواهی زخسرو کرد بهرام ز کین خسروان خسروشدن نام
به‌اربا کم زخود خودرانسنجی کزافکندن وز افتادن برنجی

ستیزه با بزرگان به توان کرد | که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که در دریا ستیزد | کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب | بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ | روانکرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه‌خورد از بهر بهرام | نه با تخت آشنا میشد (گشت و) نه با جام

## بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند | غنا ها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا | زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملك چونشد ز نوش ساقیان مست | غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بار بد را | وزو درمان طلب شد درد خود را

### (سی لحن باربد)

درآمد بار بد چون بلبل مست | گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که اورا بود درساز | گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش | گهی دل دادی و که بستدی هوش
ببربط چون سرزخمه درآورد | ز رود خشك بانگ تر برآورد

### اول - گنج بادآورد

چو باد از گنج بادآورد راندی | زهر بادی لبش گنجی فشاندی

### دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج | برافشاندی زمین هم گاو وهم گنج

### سوم - گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی صد گنج را آه

### چهارم ـ شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

### پنجم ـ تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

### ششم وهفتم ـ ناقوسی و اورنگی

چوناقوسی و اورنگی‌زدی ساز شدی‌اورنگ‌چون‌ناقوس از آواز

### هشتم ـ حقه‌کاوس

چو قند از حقهٔ کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی

### نهم ـ ماه برکوهان

چولحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی

### دهم ـ مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی زبوی مشك خانه

### یازدهم ـ آرایش خورشید

چو زد زآرایش خورشید راهی درآرایش بدی خورشید ماهی

### دوازدهم ـ نیمروز

چو گفتی نیمروزمجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز

### سیزدهم ـ سبز درسبز

چو بانگ سبزدرسبزی شنیدی ز باغ سبز زرد (خشك) بر دمیدی

### چهاردهم ـ قفل رومی

چوقفل رومی‌آوردی درآهنگ گشادی‌قفل گنج از روم واز زنگ

### پانزدهم ـ سروستان

چوبردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

### شانزدهم - سروسهی

وگر سروسهی را ساز دادی — سهی‌سروش بخون خط بازدادی

### هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را درپرده‌بستی — خمار باده نوشین شکستی

### هیجدهم - رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه — زرامش جان فدا کردی زمانه

### نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چودرپرده کشیدی ناز (ساز) نوروز — بنوروزی‌نشستی دولت آنروز

### بیستم - مشگویه

چو برمشگویه کردی‌مشك‌مالی — همه مشگوشدی پرمشك‌حالی

### بیست ویکم - مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی — ببردی هوش خلق از مهربانی

### بیست ودوم - مروای نیك

چو بر مروای‌نیك‌انداختی فال — همه نیك آمدی مروای آنسال

### بیست وسوم - شبدیز

چودرشب بر گرفتی راه شبدیز — شدندی جملهٔ آفاق شب خیز

### بیست وچهارم شب فرخ

چو بر(در)دستان‌شب‌فرخ کشیدی — از آن‌فرخنده‌ترشب کس ندیدی

### بیست وپنجم فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی — زمانه فرخ و فیروز گشتی

### بیست وششم - غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك‌دری تیز — ببردی غنچه کبك دلاویز

## بیست و هفتم ـ نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی — بسی چون زهره را نخجیر کردی

## بیست و هشتم ـ کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش — پر از خون سیاوشان شدی گوش

## بیست و نهم ـ کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز — جهان را کین ایرج نوشدی باز

## سیم ـ باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار — درخت تلخ را شیرین شدی بار

---

نوا هائی بدینسان شد رامش انگیز — همیزد باربد در پرده تیز (بزم پرویز)

بگفت باربد کز بارِ بـه گفت — زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور — که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز — ملك گنجی دگر پرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی — ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی لفظی که گر بر تنگ‌دستی — زهی گفتی زهی زرین به بستی

درین دوران گرت زین به پسندند — زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن بر افراز — طناب هرزه از گردن بینداز

بخرسندی طمع را دیده بردوز — زچون من قطره دریائی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی — وز آن خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم — نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهانرا — ولی نعمت شدم دریا و کانرا

نظامی گر زه زرین بسی هست — زه تو زهد شد مگذارش ازدست

بدین زه گر گریبان را طرازی — کنی بر گردنان گردن فرازی

## شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد — زمین عطف هلالی بر سر آورد
زمجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین درسرش نو

چو بر گفتی زشیرین سر گذشتی — دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم — دم عیسی بر او میخواند هردم
که شیرین گرچه از من دور بهتر — ز ریش من نمك مهجور بهتر
ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست — بگیتی در بهمن بد نام گشتست
چومن بنوازم و دارم عزیزش — صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم — بمشگوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم — پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر — شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده — فلك بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین — نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی رنج حلوائی چنین نرم — برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود — که بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادوئی هم حقه سازی؟ — که برسازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد — بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور — تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم — چنین افسانها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه نداند — عطارد را بزرق از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند — درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در (از) هیچ برزن — وفا دراسب ودرشمشیر ودر زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست — چوزن گفتی بشوی ازمردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند ازیکی زن راست بازی
زن ازپهلوی چپ گویند برخاست — مجوی ازجانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور ازخدائی — کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی — و گر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی بر آور — چو سوسن سر بآزادی بر آور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشگین رسن را — برآویزم زجورت خویشتن را
همان به کودر آن وادی نشیند — که جغدآن به که آبادی نبیند

---

یقین شد شاه را چون مریم این گفت — که هر گز در نسازد جفت باجفت
سخن را از در دیگر بنی کرد — نوازش می‌نمود وصبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور — بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی — زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین — که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست — شکیبش بر صلاح پادشائیست

## فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور — که تا کی باشم ازدلدار خوددور
بیار آنماه رایکشب درین برج — که پنهان دارمش چون لعل دردرج
من از بهر صلاح دولت خویش — نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگرچه سوخته پایم ز راهش چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد باشیرین سر آغاز که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش تند است ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

---

بیا تا یك سواره بر نشینیم ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی سر آید خصم را دولت چو دانی

## عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور که از خود شرم داری از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
نباید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خدا دوری دهادت خرد زاین کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشك از غم اندر نم فتادم

در آنجا گر زمین بودی یکی سوز — بگیسو رفتمی راهش شب وروز
خر از دکان پالان گر گریزد — چو بیند جوفروش ازجا بخیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم — نخوانده چون روم آخر نه بادم
چوز آب حوض تر گشتست زینم — خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی — کنم با اژدهائی هم نقابی

---

چو آن در گاه را در خور نیفتم — بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم — بغمخواری وخواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را — که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم — سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری — کله داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش — خسك (نمك) بر خستگی وخار بر ریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم — بکاری میشدم در بار ماندم
چو خود بد کردم از کس چو نخروشم — خطای خود ز چشم بدچه پوشم
یکی را گفتم این جان وجهانست — جهان بستد کنون در بند جانست
نه هر کس کاتشی گوید زبانش — بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دوسر باشد نه یکسر — یکی جو درحساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو — یکی سر دارد آن هم نیز پرجو
دلم زان جو که خرباری ندارد — بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جزعروسی را دراین سنگ — که از گچ کرده باشندش بنیرنگ
عروس گچ شبستانرا نشاید — ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شگرفیها که شاید — که گویم وز توام شرمی نیاید
چو کرد آن رهزن خوانخواره من — جز آتش پاره ای در باره من

من اینک زنده او با یار دیگر      ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ      دراو بیند فروریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردند آخر      بشیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم      فریبش را چو سگ از در رانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را      که خواهد سگ دل بیحاصلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند      که درسگ بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی      و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم      چه خواریها کز او نامد برویم

---

هزاران پرده بستم راست در کار      هنوزم پرده کژ میدهد یار
شد آبم و او بموئی تر نیاید      چنان کابی بآبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را      که ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان درجنگ رانداست      که جای آشتی رنگی نمانداست
چو مارانیست پشمی در کلاهش      کشیدم پشم در خیل وسپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم      ز بس تار غمش خود را ندیدم

---

دلم کو رست و بینائی گزیند      چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم      که درعشقش (مهرش) سرخودرا بخارم
زبانم خودچنین پرزخم ازانست      که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر بامن او همدم نباشد      ز کس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید      کز او سرسام را گرمابه باید
دلم میجست و دانستم کز ایام      زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها      که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونهم می جهد چشم گهربار      چه خواهم دید بسم الله دگر بار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است — نباید رفت اگر چه سر بدشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور — ازین قصرش برسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم — نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند — من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا — که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست — نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر باجوش گرمم بر ستیزد — چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم — چو عودش بر سر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش — فرو بندم بسحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب — بدین خاکش دواند تیز چون آب

---

مرا بگذار تا گریم بدین روز — تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عمرها نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد — غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیر است — زمانه بر چنین بازی دلیر است

---

شکیبائی کنم چندانکه یکروز — در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تنی تازنده اززندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار / تهیدست ایمن است ازدزد وطرار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید / نه هر بازی تواند کردنم صید
گرآید خسرو از بتخانه چین / ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست / زتیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند گشته است / رطب های مرا مریم سرشته است
گراورا دعوی صاحب کلاهیست / مرانیز ازقصب سربند شاهیست

---

نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش

---

یکی درجست ودریا در کمین یافت / یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بردست / بهرجا گرد رانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم اودرخواست پنداشت / دروغی گفتم اوخودراست پنداشت
دل من هست ازاین بازار بیزار / قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم / وگرچه در شب تاریك رشتم
چنین تا کی چوموم افسرده باشم / بر افروزم و گرنه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر وشر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس رادهم کورا نیازاست / نه دستی راست حلواکان درازاست؟
بهاری راکه بر خاکش فشانی / ازآن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر / به ازافسوس شیران زبونگیر
بیا گو گرمنت باید چومردان / بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیرانی شکارند / بپای خود پیام خود گذارند

چودولت پای بست اوست پایم / بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند؟ / بدندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن

---

بپیری می خورم؟ بادم قدح خرد / که هنگام رحیل آخور زند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام / بدانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن / که داند دور هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دیدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم / چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر برپای خودزد
دلی دارم کزو حاصل ندارم / مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بی دلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز / از آنروز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چومن غم روزی اوفتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد / بعناب وطر زد بانگ بر زد
که گر شه گویدا ورا دوست دارم / بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیازست / بگو بیدار منشین شب درازاست

وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست ؟ — بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز — بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش — بگو تا ها نگیری ها ممالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی — بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان — بگو از دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید — بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم — بگو خاموش باشی (بنشین) تا نگویم

---

فرو میخواند ازین مشتی فسانه — در او تهدید های مادگانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش نرخ می برید درجنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش — ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدانحضرت رسان ازمن (ما) پیامی
که شیرین گویدای بدمهر بر عهد — کجا آنصحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی — خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را — که در دل جای کردی دشمنم را
از این بیداد دل در داد بادت — ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی — چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم

تـرا من همسرم در هم نشینی | بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای | وگر نه بر درت بالا نهم پای
بپلپل دانه های اشك جـوشان | دوانم بر در خویشت خروشان
نداری جز مراد خویشتن کار | نباید بوداز ینسان خویشتن دار
چوتو دل برمراد خویش داری | مراد دیگری کی پیش داری
مرا تا خار در ره می شکستی | کمان درکار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بـود گستاخ | چه‌شیرین‌شدرطب‌خارست برشاخ

---

بباغ افکندنت پالود خونم | چو بربگرفت باغ از در برونم
نگشتم‌زآتشت گرم ایدل‌افروز | بدودت کورمیکردم‌شب و روز
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی | چونام آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران چوخودرا ساز بینند | بمعزولان از این به باز بینند
بمعزولی بچشمم در نشستی | چوعامل گشتی‌ازمن‌چشم‌بستی
بآب دیـده کشتی چند رانم | وصالت را بیاری چند خوانم
چو کارم را بـرسوائی فکندی | سپس بر آب رعنائی فکندی
بـرات کشتنم را ساز دادی | بآسیب فـراقم بـاز دادی
نماند ازجان من جز رشته تائی | مکش کین‌رشته سرداردبجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | ترا آن‌بس که ٌراندی (بردی) نیزه برروم
چو نقش کارگاه رومیت هست | ز رومی‌کار ارمن دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تخت وتاج ارمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد | وزآتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می‌خوردن بود یار | یکی‌از بهرغم خوردن نگهدار
مـرا در کار خـود رنجور داری | کشی در دام ودامن دور داری

خسك بر دامن دوران میفشان / نمك بر جان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب / ز بنگاه غریبان روی برتاب

---

رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز / دیگر باره بصحرا کرده پرواز
مشو (مرو) راهی که خر در گل بماند / ز کارت بی دلان را دل بماند
مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه‌ای از بهر آتش
درین آتش که عشق افروخت بر من / دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری / شکستم در بن هر موی خاری
نه‌شب خسبم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
ز اشك و آه من در هر شماری / بود دریا نمی دوزخ شراری
درین دریا کم آتش گشت کشتی / مراهم دوزخی خوان هم بهشتی
وگر نه بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی

---

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟ / که بودم با تو پار امسال بیتو
ترا خاکیست خاك ازدر گذشته / مرا آبیست آب ازسر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
نه بینی هر که میرد یا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابك سوارست / که درمیدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگان راست / چوشد پرداخته دیوانگانراست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دوراست — نباشدعاشق آنکش کوصبورست
بدینسان گرچه‌شیرینست رنجور — زخسرو باد دایم رنج وغم دور
چو برشاپورخوانداین داستانرا — سبک بوسید شاپور آستانرا
که ازتدبیرما رأی‌تو بیش‌است — همه گفتارتو برجای‌خویش‌است
وزان‌پس کردلش اندیشه سفتی — سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن — چوزرسنجیدن آنگه‌خرج کردن

## آغازعشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش

---

درآن‌وادی که‌جائی‌بود دلگیر — نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش‌صد گونه‌حلواپیش بودی — غذاش از مادیان ومیش بودی
از او تا چارپان دور تر بود — زشیرآوردن او را دردسر بود
که پیرامون‌آن وادی بخروار — همه خرزهره‌بدچون‌زهرهٔ مار
ز چوب زهر چون چوپایان خبر داشت — چراگاه گله جای دگرداشت
دل شیرین حساب شیر میکرد — چه فن‌سازددرآن تدبیرمیکرد
که‌شیرآوردن‌ازجائی‌چنان‌دور — پرستاران او را داشت رنجور
چوشب‌زلف‌سیاه افکند بردوش — نهاد ازماه زرین‌حلقه در گوش
درآنحلقه که بود آنماه دلسوز — چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها — فرو کرده ز هر نوعی سخنها
ازین‌اندیشه‌کان سروسهی‌داشت — دل فرزانه شاپورآگهی داشت
چو گلرخ‌پیش‌اوآنقصه بر گفت — نیوشیده چوبرگ‌لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را — ستودش چون عطاردمشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی — مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی
بتیشه چون سر صنعت بخارد — زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد — بآهن نقش چین برسنگ بندد
به‌پیشه‌دست بوسندش همه روم — به تیشه‌سنگ خارا را کند روم
باستادی چنین کارت برآید — بدین‌چشمه گل‌ازخارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار — نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرداز حساب انگشتری گر — ولیك ازموم و گل نزآهن‌و زر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم — بدست آوردنش بر دست گیرم
که ماهردو بچین همزاد بودیم — دوشاگرد ازیکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه بر داشت — قلم برمن‌فکند اوتیشه برداشت
چوشاپور این حکایت‌را بسر برد — غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید در بست — شب صدچشم‌هرصدچشم بر بست
تجسس کرد شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را

---

بشادروان شیرین برد شادش — برسم خواجگان کرسی‌نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی — کز اوآمد خلایق را شکوهی
چویك پیل ازستبری وبلندی — بمقدار دو پیلش زور مندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و بازو گشاده
دراندیشیه که‌لعبت باز گردون — چه‌بازی آردش‌زان پرده بیرون
جهان‌ناگه‌شبیخون‌سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین‌خنده‌های‌شکرین ساز — در آمد شکر شیرین به آواز

دوقفل شکر ازیاقوت برداشت وزویاقوت وشکرقوت برداشت
رطب هائی که نخلش بارمیداد رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای درشیر شکرخواندانگبین را چاشنی گیر
زبس کزدامن اب شکر افشاند شکردامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی برآوازش بخفتی مرغ وماهی
طبرزد را چولب پرنوش کردی زشکرحلقه ها در گوش کردی
درآنمجلس که اولب بر گشادی نبودی ( تن ) کس که حالی جان ندادی
کسی راکان سخن در گوش رفتی گرافلاطون بدی ازهوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد ازجگر آهی شغب ناك چومصروعی زپای افتاد برخاك
بروی خاك می غلتید بسیار وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای دانندهٔ استاد چنان خواهم که گردانی مراشاد
مراد من چنانست ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری کنی درکار این قصر استواری
گله دورست ومامحتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زماتا گوسفندان یك دوفرسنگ بباید کندجوئی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستاران اینجا شیر نوشند

---

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین شده هوش از سرفرهادمسکین

سخن ها را شنیدن میتوانست ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد ازعاجزی بردیده انگشت
حکایت بازجست از زیردستان که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند سخنهائی که‌رفت‌ازسر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد فکندآن حکم‌را بردیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت که کار نازنینان ناز کی‌داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت‌ازمهربانی‌پیشه در دست

چنان ازهم درید اندام‌آن بوم که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می‌خراشید چوبیدازسنگ‌مجرا میتراشید
بهرتیشه که برسنگ آزمودی دوهم‌سنگش‌جواهر مزد بودی
بیک ماه از میان سنگ خارا چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ دو رویه سنگ ها زد شاخ در شاخ
چوکارآمد بآخر حوضه‌ای‌بست که حوض کوثرش بوسید مردست
چنان‌ترتیب کرد ازسنگجوئی که در درزش نمیگنجید موئی
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش روانشدآب گفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار که‌بنارانیامددست(تیشه)درکار
اگر صد کوه باید کند پولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن کزان بیچاره ماند

## آمدن شیرین بدیدن فرهاد

خبربردند شیرین را که فرهاد بماهی‌حوضه‌بست‌وجوی‌بگشاد

چنانکز گوسفندان شام وشبگیر | بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | بگرد جوی شیر وحوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | نکرد است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور | بهشت وجوی شیر وحوضه وحور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
چوزحمت دورشد نزدیك خواندش | ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت راحق چون گذاریم | که ماخودمزد شاگردان نداریم
ز گوهرشب چراغی چند بودش | که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی | وزو هردانه شهری را خراجی
گشاد از گوش باصدعذرچون نوش | شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چه وقت آید کزین به دست یابیم | زحق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | زدستش بستد ودرپایش افشاند
وز آنجاراه صحرا تیز برداشت | چودریااشك صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد | بصد مردی ز مردم دور میشد

## زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین

چودل درمهرشیرین بست فرهاد | بر آورد ازوجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روز گاری | نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل | زدست دل نهاده دست بر دل

---

زبان ازکار و کار از آب رفته | زتن نیرو زدیده خواب رفته
چو دیوازرحمت مردم گریزان | فتان خیزان تراز بیمار خیزان

گرفته کوه ودشت از بیقراری — وزو در کوه ودشت افتاد زاری
سهی سروش چوشاخ گل خمیده — چو گل صدجای پیراهن دریده
ز گریه بلبله و ز ناله بلبل — گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را درجهان غمخواره‌ای نه — ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه
دوتازان شد که‌ازره خارمیکند — چوخاراز پای خودمسمارمیکند
نه از خارش غم دامن دریدن — نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری کشته سودائی بیکبار — شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هرساعت افشاندی نثاری — پدیدآوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون‌کله بستی — فلك هاراطبق در هم شکستی
چوطفلی تشنه کابش باید ازجام — نداند آب را ودایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را — بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش — ز گرمی سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ — روانش بر هلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته — بلا زاندازه رنج از حد گذشته
چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست — که‌شدآواز گریش بیست دربیست
دلش رفته قرار و بخت مرده — پی‌دل میدوید آن رخت برده
چنان درمیرمیداز دوست ودشمن — که جادو ازسپندودیو ازآهن
غمش دامن گرفته او بغم شاد — چو گنجی کزخرابی گرددآزاد
ز غم ترسان بهشیاری و مستی — چوماراز سنگ وگرك ازچوبدستی
دلش نالان وچشمش زارو گریان — جگر ازآتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست — غم خودرا سرو سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور — زیاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرینش در آغوش شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) بجای سرمه درچشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی ببوسیدی و برخواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك زدی برباد او صد بوسه بر خاك
چه سوی قصر او نظاره کردی بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبونگیر برو گرد آمده یکدشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی گهی در موکب گوران دویدی

---

گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی

---

بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب جونچرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری بچشمش درنشستی ز مدهوشی مژه برهم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش درراه زبی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل از جان بر گرفته وز جهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ وناله تا روز دلی و صد هزاران حسرت و سوز

ره‌اردر کوی و گردر کاخ کردی — نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کزغم یارش جدا کرد — بصدقهر آن‌نشاط ازدل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز می‌شد — دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می شست — سهیل خویش‌را دردیده‌می‌جست
نخفت‌ارچندخوابش‌می‌ببایست — که دربر دوستان‌بستن‌نشایست
دل‌ازرخت خودی‌بیگانه‌بودش — که رخت‌دیگری درخانه‌بودش
از آن بدنقش اوشوریده‌پیوست — که‌نقش‌دیگری‌برخویشتن‌بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام — مگر کزخویشتن‌بیرون‌نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند — مگربا دوست دریك تن نشیند
نبودآ گه که‌مرغش‌درقفس‌نیست — بمیدان شدملك‌درخانه‌کس‌نیست
چنان با اختیار یار در ساخت — که‌ازخودیارخودرا باز نشناخت
اگر درنور وگر در نار دیدی — نشان هجر و وصل یار دیدی
ز هرنقشی که اورا آمدی پیش — بنیك اخترزدی فال دل‌خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد — وگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن‌نقشی که‌آیدزشت‌یاخوب — کند بر کام خویش آن‌نقش‌منسوب
بهرهفته‌شدی‌مهمان آن‌حور(نور) — بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی — غم‌آن دلستان از سر گـرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر — وزان‌حوضه‌بخوردی‌شربتی‌شیر
جزآنشیرازجهان‌خوردی‌نبودش — برون زان حوض‌ناوردی‌نبودش
بشب‌زان‌حوض‌پایه‌هیچ‌نگذشت — همه‌شب گردپای‌حوض‌میگشت
درآفاق این سخن شدداستانی — فتاد این داستان در هر زبانی

## آگاهی یافتن خسرو ازعشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه  فرو گفت این حکایت جمله باشاه
که فرهاد ازغم شیرین چنان شد  که درعالم حدیثش داستان شد
دماغش راچنان سودا گرفته است  کزان سوداره صحرا گرفته است
زسودای جمال آن دل افروز  برهنه پا وسر گردد شب وروز
دلم گوید بشیرین دردمند است  بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نزجوان دارد نه ازپیر  نه ازشمشیر میترسد نه از تیر
دلش زانماه بی پیوند بینم  بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیادآن سیم تن را  فرامش کرده خواهدخویشتن را
کند هرهفته بر قصرش سلامی  شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملك چون کرد گوش اینداستانرا  هوس در دل فزود آندلستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرانید  دوبلبل بر گلی خوشترسرانید
چونقدیرا دو کس باشدخریدار  بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد  که با اوبیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بریار  که صاحب غیرتش افزوددر کار
درآن اندیشه عاجز گشت رایش  بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی  فرودآید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار  که بیمار است رای مرد بیمار
سخن درتندرستی تندرست است  که درسستی همه تدبیرسست است
طبیب ارچند گیردنبض پیوست  ببیماری بدیگر کس دهد دست

# رأی زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست / و گر خونش بریزم بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشائی / مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو / که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ایدولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد میسر
نخستش خواند باید باصد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید
بزر نز دلستان کز دین بر آید / بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسا بینا که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معذول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز (کار) او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ

# طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

---

در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده از پسش (درپیش) خلقی باانبوه
نشان محنت اندر سر گرفته / رهی بیخویش اندر بر گرفته

ز رویش گشته پیدا بیقراری  بـر او بگریسته دوران بزاری

---

نه درخسرو نگه کردو نه درتخت  چوشیران پنجه کرداندرزمین سخت
غم شیرین چنان ازخودربودش  که پروای خود وخسرونبودش
ملك فرمود تا بنواختندش  بهر کـامی نثاری ساختندش
زپای آن پیل بالا را نشانـدند  بپایش پیل بالا زر فشانـدند
چو گوهردردل پا کش یکی بود  ز گوهرهازر وخا کش یکی بود
چومهمان را نیامد چشم بر زد  زلب بگشادخسرودرج(گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد  جوابش هم بنکته باز میداد

## مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی  بگـفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند  بگفت انده خرندوجان فروشند
بگفتا جان فروشی درادب نیست  بگفت ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟  بگفت ازدل تومیگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین برتوچونست  بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چومهتاب  بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتادل زمهرش کی کنی پاك  بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا گر خرامی در سرایش  بگفت اندازم این سرزیرپایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش  بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آردفراچنگ  بگفت آهن خورد ور خودبودسنگ
بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی اوراه  بگفت ازدورشاید دید درماه
بگفتا دوری ازمه نیست درخور  بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هرچه‌داری ... بگفت این ازخدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود ... بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش ازطبع بگذار ... بگفت ازدوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کارخامست ... بگفت آسودگی برمن حرامست
بگفتا روصبوری کن درین درد ... بگفت ازجان صبوری چون توانکرد
بگفت ازصبر کردن کس خجل نیست ... بگفت ایندل تواند کردد دل نیست
بگفت ازعشق کارت سخت‌زاراست ... بگفت ازعاشقی خوشتر چکاراست
بگفتاجان مده بس دل که بااوست ... بگفتادشمنندا این هردو بیدوست

---

بگفتا درغمش می ترسی از کس ... بگفت ازمحنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید ... بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش ... بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت ازدل جدا کن عشق شیرین ... بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زومکن یاد ... بگفت این کی کند بیچاره فریاد
بگفت ارمن کنم دروی نگاهی ... بگفت آفاق را سوزم به‌آهی
چوعاجز گشت خسرو درجوابش ... نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ... ندیدم کس بدین حاضرجوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم ... چوزرش نیز برسنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد ... فکند الماس را بر سنك بنیاد
که ماراهست کوهی بر گذر گاه ... که مشکل میتوان کردن بدوراه
میان کوه راهی کند باید ... چنانك آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس رادسترس نیست ... که کارتست و کارهیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند ... کزاین بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — وگرزین شرط بر گردم نه مردم
میان دربند وزور دست بگشای — برون شو دست بر دخویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا
زدعوی گاه خسرو با دلی خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آنکوه کمر کش رفت چون باد — کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آنکرسی نگهداشت — بر او تمثال های نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آنسنگ — چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز — گزارش کرد شکل شاه وشبدیز
بر آنصورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیر زن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست — بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو پیه از دنبه زانسان دید بازی — تو بر دنبه چرا پیه (پی) میگدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد — بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد

چو برج طالعت نامد ذنب وار / زپس رفتن چرا باید ذنب وار

## کوه کندن فرهاد و زاری او

چوشد پرداخته فرهاد راچنگ / زصورت کاری دیوارآن سنگ
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بهرزخمی که باآن‌خاره کردی / یکی برج‌ازحصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای‌افکند کوهی / کزآن‌آمدخلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت می‌سفت / زحال خویشتن با کوه‌میگفت
که‌ای کوه‌ازچه‌داری‌سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهرمن تولختی روی بخراش / به‌پیش‌زخم‌سنگینم سبك ساش
وگر نه من بحق جان جانان / که تاآندم که باشد برتنم‌جان
نیاساید تنم ز آزار با تو / کنم جان بر سر پیکار با تو
شبا هنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك‌آن صورت زمانی / درآنسنگ از گهرجستی‌نشانی
زدی برپای‌آنصورت بسی بوس / برآوردی‌زعشقش‌ناله چون کوس
که‌ای‌محراب‌چشم نقش‌بندان / دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گمره شده مسکین دل من
تودرسنگی‌چو گوهر پای بسته / من ازسنگی چو گوهردل‌شکسته

---

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذربسیار
وزان جا (پس) بر شدی بر پشتهٔ کوه / به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام — بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگرپالوده‌ای را دل برافروز — ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادی را روا کن — امید نا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یادناری — که یاری بهتر ازمن یادداری
منم یاری که بریادت‌شب وروز — جهان سوزم بفریاد جهانسوز
تو را تا دل بخسرو شاد باشد — غریبی چون منت کی‌یاد باشد
نشسته شادشیرین چون گل نو — شکر ریزان بیاد روی خسرو

---

فدا کرده چنین فرهاد مسکین — ز بهرجان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم — پس ازحجی وعمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز — بدین روزم که می بینی بدین روز
در این دهلیز تنگ آفریده — وجودی دارم از سنگ‌آفریده
مراهم بخت بد دامن گرفتست — که این بدبختی اندرمن گرفتست
اگر نه زآهن سنگست رویم — وفا ازسنگ وآهن چند جویم
مکن‌زین‌بیش‌خواری بردل تنگ — غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب — که داری بریکی پهلودوقصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده — ز ننگ لاغری نا کشته مانده
زعشقت سوزم ومیسازم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور
ازان‌نزدیك تومی‌نایداین خاك — که باشد کار نزدیکان خطرناك

---

بحق آنکه یاری حق شناسم — که جز کشتن منه بر سر (دل) سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی — که مردن به مرازین‌زندگانی
بروز من ستاره بر میا یاد — به بخت من کس‌ازمادر مزایاد
مرا مادر دعا کرد است گوئی — که ازتو دور بادا هرچه‌جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست / چرا برد ترا ناخن مرادست
وگر بی‌میل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر ومراخون
بدان شیری که اول مادرت داد / که چون ازجوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیر خواران
کرم شیرینی ندهی ز جامت / دهان شیرین همی دارم (به) ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار / مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لب را / بروز روشن آر این تیره شب را
بدانکی کرچه هستم با تو درویش / توانگروار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد / که بیسرمامه سود اندیش باشد
مسوز آندل که دلدارش تو باشی / ز گیتی چارهٔ کارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ایماه / غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم / امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم / بلا را خانهٔ جاوید گشتم

---

دریغا هرچه در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است
که سختی تن آسانی پذیرند / تو گوئی دست وایشان پای گیرند
مخور خونم که خون نخوردم زبهرت / غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که با من کینه‌جوئی / بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش ها نمودم / وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی / که کس با کس نکرد این ناخدائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد  سری چون بید درجنبان باین باد
و گرخاکم توای گنج خطرناك  زیارت خانه‌ای برساز ازین خاك
اگر نگذاری ای شمع طرازم  که پیهی درچراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت  رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم دراجهٔ مرغان شب خیز  همه شب مونسم مرغ شب آویز

---

شبی خواهم که بینی زاریم را  سحر خیزی و شب بیداریم را
گر ازپولادداری دل نه ازسنگ  ببخشائی براین مجروح دلتنگ
کشم هرلحظه جوری نونو ازتو  بیك جوبرتوای من جوجو ازتو
من افتاده چنین چون گاورنجور  تومی بینی خرك میرانی از دور
کرم زین بیش کن بامرده خویش  مکن بیداد بردل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار  بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست توچون کاه پستم  و گرنه کوه عاجز شد ز دستم
چومن در زوردست از کوه بیشم  چه باشدلشگری چون کوه پیشم
اگرمن تیغ برحیوان کنم تیز  نه شبدیزم حوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و زفرهاد  همه درحرف پنجیم ای پریزاد
چراچون نام هریك پنج حرفست  ببردن پنجهٔ خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تراز خویش  که درمغلوب وغالب نام من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم  و ز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم  که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گر چه شاه باشد  که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که درپیکار این کوه  گرو برخصم ماند برمن اندوه
مرا آنکسکه این پیکار فرمود  طلب کار هلاك جان من بود

درین سختی مرا شد مردن آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار بکار آیم که بازی نیست اینکار
توانخودرا بسختی سنگدل کرد بدین سختی نه کاهنرا خجل کرد
مرا عشقت چون موم زرد سوزد دلم بر خویشتن زین درد سوزد

---

مرا گر نقره و زر نیست در بار که درپایت کشم خروارخروار
رخ زردم کند در اشکباری گهی زر کوبی و گه نقره کاری
زسودای تو ای شمع جهانتاب نه در بیداری آسوده ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد و گر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد که او ازسنگ مردم میتراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست که در پیشست و در پیشانیم نیست
کسی را رو برو ازخلق بختست که چون آیینه پیشانیش سختست
بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده است چو نرگس با کلاه زر کشید است
جهان را نیست کردی پس تر از من نه بینی هیچکس بی کس تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیداست که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم به کوه و دشت صد سال بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سگ جانم که با این دردناکی
چو سگ داران دوم خونی و خاکی

سگان را درجهان جای ومرانه
گیا را بر زمین پای و مرانه

پلنگان را بکوهستان پناهست
نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه‌درخاکم‌درآسایش نه‌درسنگ

چو برخاکم نبود ازغم جدائی
شوم در خاك تا یابم رهائی

مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی

بتو باد هلاکم میدواند
خطا گفتم که خاکم میدواند

چو تو هستی نگویم کیستم من
ده آن تست در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم توهستی
که‌آنگه لازم‌آید خودپرستی

برفتن بازمیکوشم چه‌سود است
نیابم ره که پیشاهنگ دوداست

درین‌منزل که‌پای‌ازپویه‌فرسود
رسیدن دیر میبینم شدن زود

برفتن مرکبم بس تیز گامست
ندانم جای آرامم کدامست

چو ازغم نیستم یك لحظه‌آزاد
نخواهم‌هیچکس‌رادرجهان‌شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
درآن دریا که در عقل سفتند

کسی کورا بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق‌از کجا درخورد باشد
که برموئی هزاران درد باشد

بدین بی روغنی مغز دماغم
غم دل بین که سوزدچون‌چراغم

زمن‌خاکستری‌مانده درین‌درد
بخاکستر توان‌آتش نهان کرد

منم خاکی چوباد ازجای رفته
نشاط ازدست وزور ازپای رفته

اگر پائی بدست‌آرم دگر بار
بدامن در کشم چون‌نقش‌دیوار

چو نقطه زیرپر کارآورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی

بصد دیوارسنگین پیش وپس‌را
ببندم تا نبینم نقش کس را

نبندم دل دگر در صورت کس — ازین صورت پرستیدن مرا بس
چوزین صورت حدیثی چندراندی — دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چوشب روی ازولایت در کشیدی — سپاه روز رایت بر کشیدی
دگربار آن قیامت روزشب خیز — بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی — بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و زبس گوهر که میریخت — دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنگسایان — بماندندی در اوانگشت خایان
زسنگ وآهنش حیران شدندی — در آن سر گشته سر گردان شدندی

## رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزکاران — نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی — چنانک آید زهر گرمی وسردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد — بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده می خواند — که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهرشیوه سخن کان دلنواز است — بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چو نشد مسلسل عاقبت کار — ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دل افروز — علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر زان سنگ وآهن روز گاری — بدلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن — صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آنروز گلگون در وثاقش ـــــــ بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری ـــــــ بزیبائی چو یغمائی نگاری

روان‌شد نرگسان پر خواب گشته ـــــــ چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازك تنی و آنداری ـــــــ چو مرغی بود در چابك سواری

چنان چابك نشین بود آن دلارام ـــــــ که برجستی بزین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد ـــــــ زمین را چون فلك پرگار میزد

چو آمد با نثار مشك و نسرین ـــــــ بر آن کوه سنگین کوه سیمین

زعکس روی آن خورشید رخشان ـــــــ زلعل آن سنگها شد چون بدخشان

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند ـــــــ وز آنجا کوه‌تن زی کوهکن راند

بیاد لعل او فرهاد جان کن ـــــــ کننده کوه را چون مردکان کن

زیار سنگدل خرسنگ میخورد ـــــــ ولیکن عربده باسنگ میکرد

عیار دستبردش را در آن سنگ ـــــــ ترازوئی نیامد راست درچنگ

بشخص کوه‌پیکر کوه می کند ـــــــ غمی در پیش چون کوه دماوند

درون سنگ از آن میکند مادام ـــــــ که‌از سنگش برون میآمد آن کام

رخ خارا بخون لعل می شست ـــــــ مگر در سنگ خار العل میجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت ـــــــ بسنگ خاره‌در گفتی گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت ـــــــ با آهن‌سنگش از گل نرم‌تر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل ـــــــ بدیگر دست می‌زد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت می خراشید ـــــــ چو بت بودش چرا بت می‌تراشید

شکرلب داشت باخود ساغری شیر ـــــــ بدستش داد کاین بریاد من گیر

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد ـــــــ بشیرینی چگویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش ـــــــ نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن — فروماند اسبش از گوهر کشیدن
نه اسب از کوه زر بودی ندیمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاك — فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
بگردن اسب را با شهسوارش — زجا برداشت و آسان کرد کارش

---

بقصرش برد از انسان نازپرورد — که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه — بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد — همان سنگی با آهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ — سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
چو آهو سبزهٔ بر کوه دیده — ز شورستان بگورستان رمیده

## آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی — بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هریك بر سر کاری دگر بود
گرانگشتی زدی بر بینی آنماه — ملك را یك بیك کردندی آگاه
در آنمدت که شد فرهاد را دید — نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی — بهر زخمی زپای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است — زسنگ آیین سختی بر گرفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی — کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی

بچر بد روبه ار چربیش باشد
و گر با گرگ هم حربیش باشد

چو ازدینار جو را بیشتر بار
ترازو سر بگرداند ز دینار

اگر ماند بدین قوت یکی ماه
ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملك بی سنگ شدزان سنگ سفتن
که بایستش بترك لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که آسانگرددابن بند

فرو کن قاصدی را کز سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

---

مگر یکچندی افتد دستش از کار
درنگی درحساب آید پدیدار

طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانئی دلتنك (آژنك) رویی

چوقصاب ازغضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی

سخن های بدش تعلیم کردند
بزر وعده باهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش
شده بر ناحفاظی رهنمونش

چو چشم شوخ اوفرهاد را دید
بدستش دشنه (دسته) پولادرا دید

بسان شیروحشی جسته از بند
چو پیل مست گشته کوه میکند

دلش درکارشیرین گرم گشته
بدستش سنگ وآهن نرم گشته

از آن آتش که درجان وجگر داشت
نه ازخویش ونه ازعالم خبرداشت

بیاد روی شیرین بیت میگفت
چوآتش تیشه میزد کوه می سفت

سوی فرهادرفت آن سنگدل مرد
زبان بگشادو خودراتنگدل کرد

که ای نادان غافل درچه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری

چه یار آن یار کوشیرین زبانست
مرا صدبار شیرین ترزجانست

چو مردی ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین زشیرین دید در کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد —— که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناك — زباد مرگ چون افتاد برخاك
زخاکش عنبر افشاندند برماه —— بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر باغمش دمساز گشتند — سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست — برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ایدریغا — زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟ — نه بیند ور به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — زطاق کوه چون کوهی درافتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد — که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم —— ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش — برد گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان — که هرچت باز باید داد مستان
فرورفته بخاك آن سرو چالاك — چرا برسر نریزم هر زمان خاك
زگلبن ریخته گلبرك خندان — چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبك بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدینروز
چراغم مرد بادم سرد از آنست — مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن — بیك تك تا عدم خواهم دویدن
صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد — زمین بر یاد او بوسید و جانداد
زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی — درش در گیرد از هر سو بلائی
بهر شاخ گلی کو درزند چنگ — بجای گل بیارد برسرش سنگ

چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهره گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت | که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از ینسان در نشیب است | جوانی را چنین پادر رکیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری | که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که باچندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است ووقت دیو بستن | بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود برخوی بدرا | بهشت دیگران کن خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا وهم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست | چو بیداران بر آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک | که فرموشت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی | بدین یك مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است | سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ | ببین تاریك چو نریزد بفرسنگ
زمین نطعیست ریگش چون نریزد | که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاك این دشت | سیاووشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست | که بر روی خون چندین آدمی نیست

---

که میداند که این دیر کهنسال | چه مدت دارد وچو نبودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر | چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را | بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن وچه توان شنیدن
زجور و عدل در هر دور سازیست | درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست

نمیخواهی که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار
بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی نو فنونی
نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیگ خاکرا پخت
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه
بسی پرمایه را بر دست مایه
عروس خاك اگر بدر منیرست
بدست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد
طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز
تو برخاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ایخاك در مشت
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
نشد ممکن که این خاك (خط) خطرناك
بر انگشت بریده بر کند خاك
تو بی اندام ازین اندام سستی
که گاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب
ترنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده
گه ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی برانداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه در
مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زند گانیست
ز ما پرورده باد خزانیست
اگر یکدم زنی بیعشق مرده است
که برمایك بیك دمها شمرده است
بباید عشق را فرهاد بودن
پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه
زچوب نار تر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان‌پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاك / چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته بر آمد شوشه نار / درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را / بدفتر در چنین خواند این سخن را

## تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست / بخاکش داد و آمد باد در دست
زخاکش گنبدی عالی بر افراخت / وزان گنبد زیارتخانه‌ای ساخت

---

خبر دادند خسرو را چپ و راست / که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که بادافراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیك خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی
اثرهای زمینی و آسمانی

فلك را کرده گردان برسر خاك
زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك

پس از نام خدا و نام پاکان
بر آورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند

شنیدم کز پی یاری هوسناك
بماتم نوبتی زد بر سر خاك

---

زسنبل کرد بر گل مشك بیزی
زنرگس برسمن سیماب ریزی

دوتا کرد ازغمش سرو روانرا
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف (طوق) بربست
رطب ها را بزخم استخوان خست

بلاله تختهٔ گل را تراشید
بلؤلؤ گوشه مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت ازفریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید (باید) زیاران شرط یاری
همین باشد نشان دوستداری

برآن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی کشته بیش ارزد فغانی
جهان گوتا بر او گرید جهانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد ؟
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد

حساب ازکار او دورست مارا
دل از بهر تو رنجورست ما را

چودانم سخت رنجیدی زمرگش
که مرد وهم نمیگوئی بتر کش

چرا بایستش اول کشتن ازدرد
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش میخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال برخاکش نشینی
ازو خاکی تری کس را (هرگز) نبینی

چو خاك ار صد جگرداری بدستی
نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی واوستاده ایدل افروز
فرومیرد ستاره چون شود روز

توصبحی واوچراغ اردل پذیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

توهستی شمع واوپروانه مست
چوشمع آید رود پروانه ازدست

توباغی واو گیاهی کزتو خیزد
گیاه آن به که هم درباغ ریزد

تو آتش طبعی او عود بلاکش
بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستد نسر طایر ز آسمانت

وگرشد قطره‌ای آب ازسبویت
بسا دجله که سر دارد بجویت

چوماند بدر گو بشکن هلالی
چوخوبی هست ازو کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باك اززرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چوشیرین دید کامد نامه شاه
رخ ازشادی فروزان کرد چون ماه

سه‌جا بوسید ومهر نامه برداشت
وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دیدمشك اندود کرده
طبرزدهای زهر آلود کرده

قصب هائی دراوپیچیده صدمار
رطب هائی دراوپوشیده صدخار

همه مقراضه‌های پرنیان پوش
همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آن که‌این شربت بنوشد
نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی و برنج آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیدار بختی

# مردن مریم

دراندیش ای حکیم ازکار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون / کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / به خوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود همت بردش از دست
بهمت هندوان چون برستیزند / ز شاخ خشك برگ تر بریزند
فسونسازان که از مه مهره سازند / بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / دهان دربست از آن شکر که شه داشت
برست ازچنگ مریم شاه عالم / چنانك آبستنان ازچنگ مریم
درخت مریمش چون از برافتاد / زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش / ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت ازحرمتش بر تخت ماهی / نپوشید از سلب ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار / همش گل درحساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست ازرشك بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / زشادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست / جهان را این غبار از پیش برخاست
لش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهائی که او را بود در دل / فشاند از طیرگی چون داله در گل

# تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم

## از راه بادافراه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخنرا از حلاوت کرد چون قند — سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان — گناه‌آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کار سازست — ز ما و خدمت ما بی نیازاست
نه پیکر خالق پیکر نگاران — بحیرت زین‌شمار اخترشماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه — بتر کستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت‌خلق راقوت — نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه — نماند جاودان کس را دراندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری — کندهنگام حیرت دستگیری
چواز شکرش فرامش کار گردیم — بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش — تغیر های حال آفرینش
گهی‌راحت کند قسمت گهی‌رنج — گهی‌افلاس‌پیش‌آرد گهی گنج
جهانرا نیست‌کاری جزدورنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد — گه از تیمار آن این‌را کند شاد
چه‌خوش گفتا لهاوری بطوسی — که‌مرگ خربودسگراعروسی
نه‌هرقسمت که‌پیش‌آیدنشاطست — نه هرپایه که‌زیر افتدبساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد — گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمندآن بود کو درهمه کار — بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق — که‌زدبرفرق‌هفت‌اورنگ‌شش‌طاق

جهان دارد بزیر پادشاهی / سری و باسری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعاد گاهیست / ز باغ ولتش طوبی گیاهیست
در این دوران که مه تا ماهی او راست / زماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر دارد کـه روز و شب دو رنگست / نوالش که شکر گاهی شرنگست
در این صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر درزیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بر رفتن دلیریش / که بود آگه زشاه وزود سیریش
ازاو به گرچه شه راهمدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / وزو به دلستانی در بـر آرد
دریغ آنست که کان لعبت نماند / و گرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازك دل بدین رنج / که کنج است آن صنم درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم بـر نتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غـم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگـر در تخته رفت آن نـازنین جفت . / بترك تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین ز مژگان می چه ریزی / غمت خیزد گر ازغم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی درپیش گیرد
توزی کو مردو هر کوزاد روزی / بمر گش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمه ای مخروش ومخراش / زفیض دجله گو یکقطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی ازبغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنودات | چنان کز دیده رفت از دل روادات
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست | بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید | که همسر شرك شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه | فدا باش فلك با خرمن ماه

---

گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد

## رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامهٔ شیرین فروخواند | از آن شیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن | شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه | که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه | جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری به کامست | یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند چربی‌ها فرستاد　　بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت　　که دردی داشت کان درمان پذیرفت

بخسروپیش از آنش بود پندار　　کزان نیکوترش باشد طلبکار

فرستد مهد و درکاوینش آورد　　بمهد خود عروس آیینش آورد

بدفتر ها عتاب آغاز می کرد　　عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیکوی بر کار می دید　　بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روائی　　بدیده قدر گیرد روشنائی

زبهر سودخود این پند بنیوش　　متاع کان بنخرند از تومفروش

درآن دیدست دولت سودمندی　　که چون یابی روائی درنبندی

ملک دم دادوشیرین دم نمیخورد　　زناز خویش موئی کم نمیکرد

چوعاجز گشت از آن ناز بخروار　　نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یاری مهربان آردفراچنگ　　برهواری همی راند خر لنگ

سرو کاری ز بهر خویش گیرد　　سرازکاری دگر در پیش گیرد

زهر قومی حکایت باز میجست　　نگیرد مرد زیرک کارخودسست

## صفت داد ودهش خسرو

جهان‌خسرو که تا گردون کمر بست　　کله داری چنو برتخت ننشست

بروز بار کورا رای بودی　　به‌پیشش‌پنج صف برپای بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش　　دویم صف بود حاجتکار و درویش

سوم صف‌جای بیماران بی‌زور　　همه رسته بموئی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود　　که بند پایشان مسمار دل بود

صف پنجم گنهکاران خونی　　که کس کسرانپرسیدی که چونی

به پیش خونیان ز امیدواری مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارندهٔ بار که‌هرصف زیرخودبینندزنهار
توانگرچون‌سوی درویش دیدی شمار شکر برخود بیش دیدی
چو دربیماردیدی چشم درویش گرفتی بوسلامت شکردرپیش
چودیدی‌سوی بندی مردبیمار به آزادی نمودی شکر بسیار
چوبرخونی فتادی چشم بندی گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی فزونی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد چومصرازشکربودی شکرآباد

## بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی برسرتخت بدین‌حرفت‌حریفی کردبابخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی رصد بسته برآن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار دقایق با درج پیموده مقدار
بترتیب گهر های شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند از ان‌تخت‌آسمانراتخته‌برخواند
کسی کوتخت‌خسرودرنظرداشت هزاران جام کیخسروزبرداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چوپیلی گربود پیل‌آدمی روی چوشیرارشیرباشدعنبرین‌موی
زمین تا آسمانرا نی گشاده ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشك بد درمجلش جام فلك را حلقه بدبردر گهش‌نام

بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه ببرك گند نا بند
درم داری که از سختی در آید / سرو کارش بیدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن / خراجش میستان وخرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی / وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخورتنها گرت خود آب جویست / که‌تنهاخودچو دریا تلخ خویست (رو بست)
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران پا جمع کردن
ببین قارون چه برداز گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست ابن خودسلیمست / چواز دستت رود رنجی عظیمست
چوآید رنج باشدچون شود رنج / تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا کی / چوخا کش گنج واوچونگنج خاکی
دونوبت خوان نهادی صبح تاشام / خورش باکاسه داری باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل / مگس را گاو دادی پشه راپیل
زحلواها که بودی گردخوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند ومرغ وماهی / ندانم چند چندانی که‌خواهی
چو بزمش بوی خوش راسازدادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چوخورد خاص او برخوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز / بر اوسوده یکی درشب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی / بده من زر خریده زرکانی

شنیرم کـز چنان در باشد آرام رطوبت های اصلی را دراندام
یك اسب بور ارزق چشم نوزاد معطر کرده‌چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بـریده به شیر گوسفندش پروریـده
بفرمودی تنوری بستن از سیم که بودی‌خرج‌اودخل‌یك‌اقلیم
در اوده‌پانزده‌من‌عودچون مشك بسوزاندی بجای هیمه خشك
چو بریان‌شد کباب‌خوانش این بود تنور وآتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله‌لقمه‌ای‌چند چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه کجا چشمش در افتاده زناگاه
بدوبخشیدی‌آن‌زرینه خوان‌را تنور و هر چه‌آلات بودی‌آنـرا
زهی خوانی که طباخان‌نورش چنین نانی بر آرند از تنورش
دگرروزی که خوان‌لاجوردی گـرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور وخوانی ازنو ساز کردی
همه روز این‌شگرفی بودکارش همه عمراین‌روش بوداختیارش
چو وقت‌آمد نماندآن پادشائی بکاری نامدآن کار و کیـائی
شرف‌خواهی‌بگردمقبلان گرد که زوداز‌مقبلان‌مقبل‌شودمرد
چو برسنبل چرد آهوی تا تار نسیمش بوی مشك‌آرد ببازار
دگر آهو که خاشا کست‌خوردش بجای‌مشك خاشا کست گردش
پدر کز من روانش باد پـرنور مـرا پیرانه پندی داد مشهور
که‌از بیدولتان‌بگریزچون تیر سرا (وطن) در کوی صاحبدولتان گیر
چوصحبت گرشبی‌باید به‌ازروز چراغ ازمشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول بابزرگان همنشین‌است

## شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف / کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / زچین تا روم وازری تا سپاهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ / همه بریاد خسرو باده درچنگ
چو دوری چندمی درداد ساقی / نماند ازشرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخوردفریشند / ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنج است وگنج آن بوم دارد
یکی گفت ازختن خیزدنکوئی / فسانه است آنطرف درخوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد / که پیکرهای او باشد پریزاد

---

یکی گفتا که دراقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامی است درشهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد / وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هرلبش صد خنده بیشست / لبش راچون شکر صد بنده بیشست
قبا تنگ آیداز سروش چمن را / درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب بیش دهانش دانه ریزاست / شکر بگذار کوخودخانه خیزاست

---

چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آندلارم / که گستاخی کند باخاص وباعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف باکس در نسازد / که آنکس خان مانرا در نبازد

کسی کاورا شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملك را در گرفت آن دلنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند بتر کی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت که شکر هم زشیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا نه شایست از سپاهان خواندن اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آنحال

## رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند برراه سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی ز بازار شکر بر خواست کامی
چو خسرو برسر کوی شکر شد سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست
درستی چند را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان بر زلب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر نامی که شکر ریزد او بود
نباتی کز سپاهان خیزد او بود

ز گیسو نافه نافه مشك می‌ریخت
زخنده خانه خانه قند میریخت

چو ویسه فتنه‌ای در شهدبوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی

کنیزان داشتی رومی و چینی
کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی

همه در نیم شب نوروز کرده
بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان و خانه خالی

نه می در آبگینه کان سمنبر
در آب خشك میکرد آتش تر

گلابی را بتلخی راه میداد
بشیرینی بدست شاه میداد

نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه

پیاپی رطل ها پرتاب می کرد
ملك را شهربند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت
شکر برخاست شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوت خانه شاه

کنیزیرا که هم بالای او بود
بحسن و چابکی همتای او بود

دراو پوشید زر و زیور خویش
فرستاد و گرفت آنشب سر خویش

ملك چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش

دراو پیچید و آنشب کام دل راند
بمصروعی برافسونی غلط خواند

زشرینی که آن شمع سحر بود
گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی
فسونگر بود وقت نغز گوئی

زهر کس کو ببالا سروری داشت سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی کم این بودی که‌سی فرسنگ رفتی
هر آنروزی که نصفی کم کشیدی چهل من ساغری دردم کشیدی
چوصبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام و ناکام بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید اوراخبرداد نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تاشکر آگه باشد از کار بگویدهرچه پرسدزو جهاندار
شکر برداشت شمع ودرشدازدر که‌خوش باشد بیکجاشمع وشکر
ملك پنداشت کان بستر او بود کنیزك شمع داردشکر اوبود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوت باچومن مهمان نشستی
جوابش داد کای‌ازمهتران‌طاق ندیدم مثل تومهمان در آفاق
همه چیزیت هست ازخوبروئی زشیرین شکری وچرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت که بوئی در نمك دارد دهانت
نمك در مردم آرد بوی پاکی توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتاچه تدبیر سمنبر گفت سالی سوسن وسیر
ملك چون رخت از آن بتخانه بربست گرفت آن پندرا یکسال دردست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن براوردش درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست بشکر باز بازاری برآراست
همان شیرینی پارینه دریافت بشرینی رسدهر کو شکر یافت
چودوری چندرفت ازعیش سازی پدیدآمد نشان بوس و بازی

همان جفتهٔ نهاد آن سیم ساقش — بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را — ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ — بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر — که پارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود — تو خوشبوئی از ین به چون توانبود
ملك گفتا چو بینی عیب هرچیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست — کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور — که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور

---

چو دور چرخ بر هر کس بسازی — چو گیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی — که هر ساعت کنی بازی به‌تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد — چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم — که من زنده‌ام (زاده‌ام) بر مهر خویشم
نه کس بامن شبی در پرده خفته‌است — نه درم را کسی در دور سفته‌است

---

کنیزان منند اینان که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول در آیم — بمی بنشینم و عشرت فزایم (نمایم)

---

ولی آندلستان کاید در آغوش — نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی — دهد ناسفته‌گی بروی گوائی

## تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه — ملك چون آب شدز آنجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد — وزیشان پرسشی زان نوش‌لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان — شدند آن پاکدامن را گواهان
که‌شکر همچنان در تنگ خویشست — نیازرده گلی بررنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد — کنیزی چند را بر کار دارد
سمندی گرچه باهر کس بزین است — سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری — عروسش بکر بود اندر عماری

---

ملك را فرخ آمد فال اختر — که‌از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش — بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت — نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار — شکر با او بدامنها شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — بنوش آباد شیرین شد دگرراه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد — زنخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر — گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوی شیرین در آتش — که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین بازماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد — شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان — ز نی خیزد شکر شیرینی از جان

چوشمع شهد شیرین برفروزد — شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل وطوطی را فریبند
هرآبی کان بود شیرین بسازد — شکرچون آب را بیند گدازد

---

زشیرین تا شکر فرقی عیانست — که شیرین جان وشکر جای جانست
پریرویست شیرین در عماری — پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدرهر کش تمیز است — که‌شکر بهرشیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود — که عیشم‌را نمیدارد شکرسود
یخ از بلور صافی تر بگوهر — خلاف آنشد که این‌خشک‌است وآن‌تر
دیگرره گفت نشکیبم زشیرین — چه‌باید کرد باخود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگردانم سر از یار — سری دارم مباح از بهراین کار
دیگرره گفت کاین تدبیرخام‌است — صبوری کن که‌رسوائی تمام‌است
مرا آن به که‌ازشیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل — که کس‌را کار برناید به‌تعجیل
مرا شیرین‌وشکر هردو درجام — چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم بااین رفیقان بیرفیق‌است — زبس ملاحبان کشتی غریق‌است
نمیخواهی که‌زیر افتی چوسایه — مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو برجستن کام — که ازنا یافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی — فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز درمردی درآید — مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی — زنی شد با زنان کردن زبونی

بمردان بر زنی کردن حرام است | زنی کردن زنی کردن کدام است ؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسپندی رندوریشم | نه برچشم کسان برچشم خویشم
چو پیلان را ز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترك طناز | کز و خسرو نه کیخسرو برد (کشد) ناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید | ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون بر آرد | طمع برد (کرد) وطمع طاعون بر آرد
ز معشوقه وفا جستن غریب است | نگوید کس که سکبا بر طبیب است
مرا هردم بر آن آرد ستیزش | که خیز استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکو زن | میازار ار بیازاری نکـو زن
مزن زن را ولی چون (گر) برستیزد | چنانش زن که هر گز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش | مهل بیگانه را درخانه خویش
چنان گوراز خود با بهترین دوست | که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو نا گفتنی در پیش اغیار | نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار می پوش | که باشد در پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش | مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز | که نندیشیده به نا گفتنی راز
در این مجلس چنان کن پرده سازی | که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید | سزد گر بزم سلطان را نشاید

اگر دانا وگر نادان بود یار — بضاعت را بکس بی‌مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد در شکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گل که کاری — کزاو آن بر که کشتی چشم داری
سخن درفرجه‌ای پرور که فرجام — ز واگفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فراپیش — چووجهی بد بود زان بدبیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا — بدین حرفت شناسی نیک و بدرا
چو دوزی صد قبا در شادکامی — بدر پیراهنی در نیک نامی

## تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود ازرای پر نور — که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواندو کردش خاص درگاه — زتنهائی مگر تنك آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی از تنك حالی — که بود آنشب بر اومانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ برسر — گران جنبش چوزاغی کوه برپر
شبی دم‌سردچو ندلهای بی سوز — برات آورده ازشبهای بی روز

---

کشیده در عقابین سیاهی — پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بردستها مار — کواکب راشده در پایها خار
فتاده پاسبان راچوبك از دست — جرس جنبان خراب وپاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده — زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را — رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان‌را شب در آغوش — شده‌خورشیدرا مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب — شمالی پیکران‌را دیده‌درخواب

زمین در سر کشیده چتر شاهی — فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیدها نور — بنات النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند برپای — فلك چو نقطب حیران مانده برجای
جهان ار آفرینش بی خبر بود — مگر کان شب جهان جای دگر بود
سرافکنده فلك دریا صفت پیش — زدامن درفشانده بر سرخویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر — فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود — از آتش خانه دوران پردود
مجره بر فلك چون کاه بر راه — فلك درزیر او چون آب درکاه
ثریا چون کفی جوید بتقدیر — که گرداند بکف هندوزنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی — نه مرغان را نشاط پر فشانی
پریده بال نسرین پرنده — چو واقع بود طایر پر فکنده
بهر گام از برای نور پاشی — ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده — خروس پیره زن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه — خروس خانه بردارد علی الله
چو شب بود آنکه با صد دیو چو نقیر — خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده
زبیماری (تنهائی)دل شیرین چنان تنك — که میکرد ازملالت (مث) با جهانجنك
خوش است ایند استان در شأن بیمار — که شب باشد هلاك جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه — شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی — چو زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار — چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت
نفیر من خسك دریا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی
نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب
ندارم دین اگر دینداری ایشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یازود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند
نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمعم که درشب زنده داری
همه شب میکنم چو نشمع زاری

---

چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نهٔ ای مرغ شب گیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه ای ای صبح روشن
چرا نایی برون بی سنگ و آهن
در اینغم بد دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

## ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملك صبحگاهی
در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنجره یافت
گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض ها را حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نش) جانها
کل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند)
شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست

درآنحضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی زبانان نیز دانند

## نیایش کردن شیرین با یزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را برافشاند خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر ( در ) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب روسپیدم کن چوخورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین
به آب دیدهٔ طفلان محروم بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دلرا بنده دارد بدان آیت که جانرا زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومانها بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست

بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب خیر
به مقبولان خلوت (خدمت) برگزیده — به معصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کزعرش پیشست — بدان نام مهین کزعرش بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — زصد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست — توئی هست آن دگر جز نیستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی — فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ورجان ستانی — تودانی هرچه خواهی کن تودانی
بتوفیق توام زینگونه برپای — برین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راندخواهی یاقضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی
اگرچه هرقضائی کان تو رانی — مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت عیارم (غبارم) — مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری — گر از من ناید آید ازتو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار — که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی — و گرپوشم توخود پوشیده دانی
چوخواهش کرد بسیار ازدل پاك — چوآب چشم خودغلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ — کلیدش را برآورد آهن ازسنگ

جوان‌شد گلبن دولت دیگر بار  زتلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد  دلش‌راچون فلك زیروزبر کرد

## رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانهٔ شکار

چوعالم برزد آن زرین علم را  کزو تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست  ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی‌چون رخ شیرین همایون  شهنشه سوی صحرارفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست  زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند  دلیران رخت درصحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران  پیاده در رکابش تاجداران
زیکسودست درزین بسته فغفور  ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده  کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش‌خورشید بردوش  رکابش کرده‌مه‌راحلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه  چو لختی ابر کافتد بر سرماه
کمر شمشیر های زر نگارش  بگرد اندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیراهن شاه  بیك‌میدان کسی‌راپیش‌وپس‌راه
دران‌بیشه که‌بود ازتیروشمشیر  زبان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دورباش ازخنده میسفت  فلك را دورباش از دورمیگفت
سواد چتر زرین باز بر سر  چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گرافتادی سریکسوزن‌ازمیغ  نبودی جای سوزن جز سرتیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور  زگیتی‌چشم‌بد را کرده مهجور
طراق‌مقرعه برخاك وبرسنگ  ادب‌کرده زمین راچند (دوتا) فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته　　هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی　　روانه صد صد از هرسوجدائی
غریو کوس ها بر کوهه پیل　　گرفته کوه وصحرا میل درمیل
ز حلقوم درا های درفشان　　مشبکهای زرین عنبر افشان

---

صد و پنجاه سقا در سپاهش　　بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش　　فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین بود بسته　　همه میخ درستکها شکسته
بدان تاهر کجا کو اسب راند　　بهر کامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بر آنراه　　بدانستی که کرد آنجا گذرشاه
بدین آیین چو بیرون آمداز شهر　　به استقبالش آمد گردش دهر
شده برعارض لشکر جهان تنگ　　که‌شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمودخورشیدجهانگیر　　که‌خواهم کرد روزی چند نخجیر

---

چو در نالیدن آمد طبلك باز　　درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبك پر　　جهان خالی‌شداز کبك‌و کبوتر
یکی هفته درآن کوه وبیابان　　نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد　　بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه در یك شکارستان نمی‌ماند　　شکارافکن شکارافکن همی‌راند
وزانجاهمچنان بردست زیرین　　رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام　　فرود آمد چو باده در دل جام
شب ازعنبرجهانرا کله می‌بست　　زمستان بود وباد سرد میجست
زمین کزسردی آتش داشت در زیر　　پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرمسیری　　نشاید کرد با سرما دلیری

ملك فرمود کانش بر فروزند | بمی عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری
به آسایش توانا شد تن شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه
چولعل آفتاب از کان برآمد | زعشق روز وشب‌راجان برآمد
فلک سر مست بود از پویه چون پیل | خناق‌شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند | فلکرا سرخی‌ازاکحل گشادند
ملك‌زآرامگه‌برخاست شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد ازدست‌ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی
چوآشوب نبیذش در سر افتاد | تقاضای مرادش در بر افتاد
برونشدمست وبرشبدیز بنشست | سوی قصرنگارین راندسرمست
دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان | که اینك خسروآمد بی‌نقیبان

---

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید | وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن | رقیبی چند را بر در نشستن

---

بدست هر یك از بهر نثارش | یکی خوان زر که بی حد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذرگاه | یکی‌میدان بساط افکند برراه
همه ره را طراز گنج بردوخت | گلاب افشاند وخود چون عود میسوخت

---

ببام قصر برشد چون یکی ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی | بر او ازخون نشانده دیده‌بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ | که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون‌آمد ز گردآن‌صبح‌روشن | پدید آمدازآن گلخانه گلشن

در آن مشعل که برداز شمعها نور<br>چراغ انگشت برلب مانده ازدور

خدنگی رسته از زین خدنگش<br>که ششماد آبگشت از آب ورنگش

مرصع پیکری در نیمهٔ دوش<br>کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش

رخی چون سرخ گل نوبردمیده<br>خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دستهٔ نرگس بدستش<br>بخوش خوابی چو نرگس های مستش

گلش زیر عرق غواص گشته<br>تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دسته بسته<br>بدست هریك از گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست<br>زپای افتاده شد یکباره ازدست

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند<br>بهوش آمد بکار خویش درماند

---

که گر نگذارم اکنون در وثاقش<br>ندارم طاقت زخم فراقش

وگر لختی ز تندی رام گردم<br>چوویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم<br>چونتوانم نه من کوشیده باشم؟

چو شاه آمد نگهبانان دویدند<br>زر افشاندند و دیباها کشیدند

بسا نا کشته را کز در درآرند<br>سپهر و دوربین تا در چه کارند

ملك برفرش دیبا های گلرنگ<br>جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین در سنگ بسته<br>زحیرت ماند بردر دل شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد<br>نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند<br>که مارا نازنین بردر چرا ماند

چه تلخی دید شیرین درمن آخر<br>چرا دربست ازینسان برمن آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی<br>فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت میگراید<br>چه فرمائی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمك پیوسته داری<br>بمهمان بر چرا دربسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم
توخوددانی که من ازهیچ رائی
ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن
ترا دیده نتوان باز گشتن
وگرخواهی که‌اینجا کم‌نشینم
رها کن کز سر پایت به بینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت
شکرلب میشنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه
بخدمت‌خیزو بیرون‌روسوی شاه
فلان شش‌طاق دیبارا برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر
زخار و خاره خالی کن میانش
معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند
پس‌آنگه‌شاه‌را گوکای خداوند
نه ترك این سراهندوی‌این‌بام
شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ من‌شهنشه را چنین گفت
که گرمهمان مائی ناز منمای
بهرجا کت فرو آرم فرود آی
صواب‌آن شد زروی پیش‌بینی
که امروزی درین منظر نشینی
من‌آیم خودبخدمت برسر کاخ
زمین‌بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آنکنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در
برون‌بردآنچه‌فرمودآن‌سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زر بفت
فرودآورد خسرو را وخود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی
که نزل شاه چو سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت
زجلاب‌وشکرنزلی دگرساخت
بدست‌چاشنی گیری چومهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب

پس‌آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بر بست

فرو پوشید گلناری پرندی — بر اوهرشاخ گیسوچون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بردوش — زهر حلقه جهانی حلقه‌در گوش
حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر — برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چوزلف عنبرافشان — فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی — روانشد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسیدشه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صددانه مروارید خوشاب — بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

## دیدن خسرو شیرین را وسخن گفتن باشیرین

چوخسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آنسروسهی را
بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاک — ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری زجای خویش برجست — برابردست خودبوسیدو بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز — زپرسش کرد برشیرین شکرریز
که‌دایم تازه باش ای‌سرو آزاد — سرت‌سبزورخت سرخ ودلت‌شاد
جهان روشن بروی صبح‌خندت — فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها — خجل کردی مرا از مردمی ها
ز گنج و گوهر ومنسوج ودیبا — رهم کردی چومهدخویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز — فکندی لعل ها در لعل شبدیز

زبس گوهر که درنعلم کشیدی — بـرخ بر رشته لعلم کشیدی
همین(چنین)باشدنثار افشان کویت — بـرویت شادم ایشادی برویت
بمن‌درساختی چون شهدباشیر — زخدمتها نکـردی هیچ تقصیر
ولی دربستنت برمن چرا بـود — خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی — تورفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست — که‌درجنس سخن‌رعنائیی‌هست
نه مهمان توام؟ برروی مهمان — چرا دربایدت بستن بدینسان
نشاید بست در بر میهمـانی — که‌جزتو نیستش جان‌وجهانی
کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهترك زین باز بینند
مگرماهی‌تویا حور ای پریوش — که‌نزدیکت نباشدآمدن‌خوش

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسـار — که‌دایم(باقی)باددولت برجهاندار
فلك بند کمر شمشیر بـادت — تن پیل و شکوه شیر بـادت
سری کزطوق توجوید جدائی — مباد از بنـد بی دادش رهائی
بچشم نیك بنیادت نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی توراه
مزن طعنه که‌بربالا زدی‌تخت — کنیزان ترا بالا بـود رخت
علم گشتم بتو در مهربـانی — علم بـالای سر بهتر تو دانی
من‌آن گردم که از راه توآید — اگـر گرد تو بالا رفت شاید
توهستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بـر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی — ببامی بـرچو هندو پـاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند — بخدمت هندوئی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشمم بر این بام / که هندوی سپیدت شد مرا نام

و گر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم

دگر گفتی که آنان کارجمندند / چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی توئی باز شکاری / طمع داری بکبک کوهساری

و گر مهمانی اینك دادمت جای / من اینك چون کنیزان پیش برپای

بصاحب ردی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رأی مردم کی بود دور

ترا بایست پیری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن نو آیین

چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر کاوینی ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بوئی کنی اندازی از دست

مکن پرده دری در مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کرد این شور / نه با شیرین که بر شکر زند زور

شکر ریز ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد وین شهد خامست

دولختی بود دریك لخت بستند / ز طاووس دو پر یك پر شکستند

دودلبر داشتن ازیکدلی نیست / دو دل بودن طریق عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

رها کن نام شیرین ازلب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

تو ازعشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشق بازی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم / ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چوسلطان‌شو که بایك گوی سازد
نه‌چون هندو که باده گوی بازد

زده گوئی بده سوئیست ناورد
زیك گوئی بیك کوئی‌رسد مرد

مرا از روی تویك قبله درپیش
ترا قبله هزار ازروی من بیش

اگرزیبا رخی رفت از کنارت
ازو زیبا تر اینك ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پرغزالان
میفکن‌سگ براین آهوی‌نالان

زدور اندازی مشکوی شاهم
که درزندان‌این دیراست‌چاهم

شوم در خانهٔ غمناکی خویش
نگه‌دارم‌چو گوهرپاکی‌خویش

گل‌سرشوی‌ازین‌معنی که پاکست
بسر برمیکنندش گرچه‌خاکست

بیاساید همه شب مرغ وماهی
نیاسایم من ازجانم چه‌خواهی

منم چون مرغ دردامی گرفته
دری در بسته و بامی گرفته

چوطوطی ساخته با آهنین بند
به‌تنهائی‌چوعنقا گشته خرسند

تو درخرگاه ومن درخانه‌تنگ
تراروزی بهشت‌آمد مراسنگ

چومن بازخم‌خو کردم‌دربنخار(غار)
نه مرهم باد درعالم نه گلزار

دوروزعمرا گرداداست‌اگردود
چنان کش بگذرانی بگذردزود

بلی‌چون‌رفت بایدزین گذرگاه
ز خارا به‌بریدن تا ز خرگاه

برین‌تن گوحمایل برفلك‌بست
بسرهنگی حمایل‌چون کنی‌دست

بگوری چون بری‌شیراز کنارم
که شیرینم نه‌آخر شیرخوارم

نه‌آن‌طفلم که ازشیرین زبانی
بخرمائی‌کلیجم(کلوجم)راستانی

درین خرمن که‌تو برتو عتابست
بیك‌جو با منت سالی‌حسابست

چوزهره ارغنونی را که سازم
بیازارم نخست آنگه نوازم

چوآتش گرچه‌آخر نور پاکم
باول نوبت آخر دود ناکم

نخست‌آتش‌دهدچرخ‌آنگهی‌آب
بحال تشنگان دربین ودریاب

بفیاضی که بخشد با رطب خار
که بی‌خارم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد
چو مه بی‌شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه
ولیکن تلخ ومن شیرینم ای‌شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست
ولیکن استخوان من مغزم ایدوست
تو درعشق من ازمالی وجاهی
چه‌دیدی جز خداوندی وشاهی
کدامین‌ساعت ازمن یاد کردی
کدامین‌روزم ازخودشاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین‌خواری‌از بهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی
کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغرمی‌زدی بادوستادن‌شاد
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای‌سروچمن‌چهر
طبرخون باسهی‌سروت قرین باد
طبرزد باطبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور
سر جز من زطوق غبغبت دور
عتابت گر چه زهر ناب دارد
گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا چرائی
بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است
ببالاتر شدن نا دلپسند است
نثاری را که چشمم می فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا
نثاراشک بین‌یك(صد)پیل بالا
چو برمن گنج‌قارون‌می‌فشاندی
چوقارونم چرا در خاك ماندی
دل‌اینجادر کجاخواهم گشادن
تن اینجاسر کجا خواهم‌نهادن
چوحلقه گر بیابم بر درت بار
درت را حلقه میبوسم فلك وار

شوم چون حلقه در طوق بردوش — خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن برمن جفا کز هیچ راهی — ندارم جز وفا داری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است — گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام — رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن — بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم — نه آنگاهیت خاك انداز خوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز — چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی — گر ازمن نی ز گیتی باز بینی
نه هرخوانی که پیش آید توان خورد — نه هرچ از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری زخود بینم نه از تو — گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید کوسم — دهل بی وقت زد بانگ خروسم
وگرنه در دمه سوزم که دیدی — چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی — نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز برمن — مزن چون راندگان آواز برمن
اگر برمن بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم — پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم — کله داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو — بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی — گر آخر کس نمی داند تودانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه نکردم جز خیالت را نظر گاه
کسی جزمن گراین شربت چشیدی سرو کارش بـرسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم بـزحمت جامه نو می‌بریدم
بدان تالشگر ازمن بر نگردد بنای پادشاهی در نگـردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت که‌طنبوری بدست آید بکویت
جهانداور منم در کار سازی جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم بتاج و تخت بوئی می خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ز دل تـاجان تـرا دربند بودم
بفتوای کـژی آبی نخوردم بـرون از راستی‌کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ‌شکر
روان کرد ازعقیق آن‌نقش‌زیبا سخن هائی نگارین تر زدیبا
کزان‌افزون که‌دوران‌جهانست شب وروز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم کش‌اوحکمران‌باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا دردل‌زخسروصد غباراست زشاهی بگذرآن‌دیگرشماراست
هنوزم ناز دولت مینمائی هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت‌درسر ازشاهی‌غروراست دریغا کاین‌غرورازعشق‌دوراست
تو ازعشق من و من بی نیازی ترا شاهی رسد یـا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید دل‌آسانست بـا دل درد باید

نیاز آرد کسی کو عشق باز است … که عشق از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سر فرازی … که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گلها پریدم … هوای گـرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب … کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم … چو گل بر چشمه‌های سرد (نغز) رستم
در اینگور گلین وقصر سنگین … بامید تو کـردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن … فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد … نه غمخواری که با اودم توان زد
همه وقتی تـرا پنداشتم یار … همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز دردلم جائی نکردی … چو دلداران مدارائی نکـردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم … که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو برزمین چون یابد آهنگ … حسابش خاك بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم … و گرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری … که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه … که هم تیری نشانم بـر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد … بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست … هنوزم در سر از شوخیها شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند … هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است … هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست … هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طراز است … کمینه خیلتاشم کبر وناز است
ولینعمت ریاحین را نسیمم … ولیعهد شکـر در یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد | مه نو بینندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ | گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد | زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان | سبد واپس برد سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان ببخشم | دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سر فرازی | غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت اینچشم چالاك | زمژگان زهر پالاید نه تریاك
گر آهویك نظر سوی من آرد | خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم | ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی | هر انگشتم دو صد چون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب | نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم بنبیذ خام گیرد | برشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور | عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه تر کی دل ستانم | ببوسه دل نوازی نیز دانم

---

زبس کاورده‌ام در چشم ها نور | زتر کان تنگ چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید | کسی باتنگ چشمان بر نیاید

---

چو برمه مشگ راز نجیر سازم | بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم با (در) شکر ناورد گیرد | تو مرد آر آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد | وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم | دری درخشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست | سرزلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی کی در جام ریزم | شکر بادامن بادام ریزم

اگرچه نار سیمین کشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهانرا / بزرنیخی فروشد ارغوان را
زرعنائی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم برین در
بروتا برتو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار / بدست چپ کند عشقم چنین کار
توسنگین دل شدی من آهنین جان / چناندل رانشاید جز چنین جان

## پاسخ شیرین خسرو را

ملك بارد گر گفت ایدل افروز / بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی / که صدره خوبترزانی که گوئی
فروغ چشمی‌ای دوری زتودور / چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی / ولی آب تو آب زندگانی
تودرآیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صدباراز آن بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را برفلك رونق شکستی
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمداز سنگ
سهی سروآنزمان شددرچمن سست / که سیمین نارتو برنارون رست
رطب را استخوان آنشب شکستند / که خرمای لبت رانخل بستند
ارم را سکهٔ رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدیدست
قمر در نیکوی دل زادهٔ توست / شکر مولای مولا زادهٔ توست
گلت چون باشکرهم خواب گردد / طبرزد را دهان پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان در آرد بصورت‌های مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کام را کام کند در وام از آن دندان در فام
گر از یك موی خود نیمی فروشی بخرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشك ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من (اگرچه) پادشاهی بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنگ وراه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی نه من خاك توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی زجان بگذر که جانپرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا بر من دواندن گهم در خاك و گه در خون نشاندن
به شیرینی صلا در شهر دادن بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهلست کین بار آزمودم مبارك باد بسیار آزمودم
بسازخنه که اصل محکمی هاست بسا انده که دروی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار — که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست — که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا دارد نی قند — مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار — مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی — بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این بکد و مسکین — تو شیرینی و ایشان نیز شیرین ؟

## پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش — ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت — رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری — براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت — چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام — که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن — برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کی دارای عالم — بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت — قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است — چنینت چند خاکی بر زمین است
هر آن پالوده ای کو خود بود زرد — بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالودهٔ روغن گذارم — که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم — نه جز روی تو کسرا سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی  ***  بجز گردن کشی و دل گرانی
حساب آرزوی خویش کردن  ***  بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوائی  ***  کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند  ***  تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر  ***  ز گنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاك  ***  نه آخر هر دو هستیم از یکی خاك
سپند و عود بر مجمر یکی دان  ***  بخور و دود و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خان را نمك سود  ***  مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد  ***  خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
چو سیلی کامدی درحوض ماهی  ***  مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز  ***  برین در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه  ***  چه باید چون نیابی بر فلك راه
بشب بازی فلك را در نگیری  ***  به افسون ماه را در بر نگیری
در نا سفته را گر سفت باید  ***  سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست  ***  غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی  ***  تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب آتش درهم افکند  ***  کز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس  ***  نگردم کز من اورا بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری  ***  ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید  ***  مگر دندان که اوخردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است  ***  که شیرینی لبش را خانه خیز ست
بشیرین از شکر چندین مزن لاف  ***  که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ یکی ابریشم اندازه یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکرشکن بس
ترا گر نا گواری بود ازین بیش زشکر ساختی گل شکر خویش
شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست سر کوی شکر دانی کدامست
من از خون جگر باریدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود نواخوش میزنی گر نگسلد رود
بتندی چند گوئی با اسیران تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد اوشکرریز
بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته در بی نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چومی در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است رسن بازی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت

زجوش خون دل چون باز گفتم — شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این وچو سرو ازجای برخاست — جبین را کج گرفت و فرق راراست
پرند افشاند و ازطرف پرندش — جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست — زنخدان میگشاد وزلف میبست
جمال خویش را درخز و خارا — به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین راقصب پوش — گهی میزد شقایق بربنا گوش
گهی برفرق بند آشفته میبود — گره میبست وبرمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد — که پایش برسر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال — نه نیکو کرد برزنجیریان حال
زگیسو که کمر می کرد وگه تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه — کمند انداخته بر گردن شاه
دران حلوا پزی کرد آتشی نرم — که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی — بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت برشه کرد حالی — زخورشید آسمانرا کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد — سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار ازپس پشت — چوافعی هر که رامیدیدمیکشت
بلورین گردنش در طوق سازی — بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کزعشق آنگردون همی مرد — رسن در گردنش باخود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام — ز شاه آرام شد چونشد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند — که تاباز آمد آن رعنای دلبند
نشست ولؤلؤازنرگس همی ریخت — بدان آب از جهان آتش بر انگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن — نمودآنچ ازفسون باید نمودن

عملهائیکه عاشق را کند سست عجب چست آیداز معشوقه چست

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

ملک چون دید نازآن نیازی سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توانکرد
بشیرین گفت کای چشم وچراغم همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری هم ازپای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی به زتوکانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزادی گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت اینسخن دهقان بنمرود که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر یا جان هردو اینک توانی عید وقربان هردو اینک
مکن نازی که بارآرت نیازت نوازش کن که ازحدرفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چوزلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخواوم کسی نیست توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت بهمسالان وهم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر ازسر بار این جرس را بآسانی برآر این یک نفس را
جهان را چون من چون تو بسی بود بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا وزیرست نخواندستی که تا دیر است دیر است
فریب دل بس است ایدل فریبم نوازش کن که ازحدشد شکیبم

بساز ای دوست کارم را کـه وقت است
ز سر بنشان خمارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو نا گشادن
بطاقی با نطاقی وا نهـادن

در فرخار بـر فغفور بستن
بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بـر خود نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی

بروز ابر غم خوردن صوابست
توشادی کن که امروز آفتابست

شبیخون بر شکسته چندسازی
گرفته با گرفته چند بـازی

نه‌دانش باشد آنکس نه‌رافرهنگ
که‌وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که‌درجنگی نهدپای
بماند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی رنگی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تـا روشن شود هـم چشم هم روز

ببستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسك در آستینم

زچشم ولب درین بستان پدرام
گهی شکر گشائی گاه بـادام

در این بستان مرا گو خیز و بستـان
ترنج غبغب و نارنج پستـان

سنان خشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگست این درپیکار دربند

توای آهـوسرین تزبهر جنگی
رها کن بر ددان خوی پلنگی

فرودآی ازسراین کبرواین ناز
فرود آوردهٔ خـود را مینداز

در اندیش ار چه کبکت نـازنین است
که شاهینی و شاهی دز کمین است

هم آخـر در کنار پستم افتی
بدست آئی و هم در دستم افتی

همان بازی کنم بازلف وخالت
که بامن میکند هرشب خیالت

چه کار افتاده کاین کار اوفتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده

نـه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

کلیم خویشتن راهر کس ازآب
تواند بر کشید ایدوست مشتاب

چو دورت بینم ازدمساز گشتن
رهم نزدیك شد در باز گشتن

اگرخواهی‌حسابم رادگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بگشای ز ابروی هلالی
خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کاریم در خانهٔ خویش
مبار کباد گیرم راه در پیش

بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن ساز

بداروی فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام
بحلوای دگر شیرین کنم کام

زشیرین مهر بردارم دگر بار
شکر نامی بچنگ آرم شکربار

نبید تلخ با او میکنم نوش
زتلخیهای‌شیرین گر کنم گوش

دلم‌درباز گشتن چاره سازاست
سخن کوتاه شد منزل درازست

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت ازشاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کوباده‌بریادت کند نوش
گر آنکس‌خودمنم‌بادت‌درآغوش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن

سخن های فسون آمیز گفتن
حکایت های باد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر سگی توفیر کردن
بتوفیر آهوئی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهر خاک نشکست بسر دستی نیایم بـر سر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی وزین افسانه ها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن در نگیرد گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آنروزی که پایانت ندانم چو دریا راز پنهانت نـدانم
من آن خانیچه‌ام کابم عیـانست هر آنچم در دل آید برزبانست
کسی دردل چو دریا کینه دارد که‌دندان‌چون‌صدف‌درسینه‌دارد
حریفی چرب شد شیرین بر این بام ؟ کزین چربی و شیرینی شود رام ؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم که‌من‌خودشهد وشکرمیفروشم
زبـانی تیز می‌بینم دگر هیچ جگرسوزی‌وجزسوزجگرهیچ
سخن‌تاکی زتاج وتخت گوئی نگوئی سخته اما سخت گوئی
سخن راتلخ گفتن تلخ رائیست که هر کس را در این غار اژدهـائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کار هـا دیر اوفتد دیر که من آیینهٔ بردارم توشمشیر
سخن درنیك وبدداردبسی‌روی میان نیك وبد باشد یکی موی
درین‌محمل کسی‌خوشدل نشیند که چشم زاغ پیش‌ازپس‌ببیند
سروسنگست نام وننگ زنهار مزن برآبگینه سنگ زنهـار
سخن تا چند گوئی ازسردست هماناهم تومستی‌هم سخن‌مست
سخن‌کان ازدماغ هوشمنداست گرازتحت‌الثری‌آید بلنداست
سخنگو چون سخن بیخود نگویـد اگر جز بد نگوید بدنگوید
سخن باید که با معیار بـاشد که پر گفتن‌خران را بارباشد
یکی‌زین‌صد که‌میگوئی‌رهی‌را نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر کردی بدرد سر کشیدن زتو گفتن زمن یك‌یك شنیدن

گرت باید بیك پوشیده پیغام — بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی‌راچومن کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری
ببین ز اشك مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید گوشم
به آه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینه‌ام پرزخونست
لب‌چون‌ناردانم بین‌چه‌خرداست — که‌نارم‌را زبستان دزد برداست
مگر برفندق دستم زنی‌سنگ — که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارك رویم اما در عماری — مبارك بادم این پرهیز کاری
مکن گستاخی‌ازچشمم‌بپرهیز — که‌درهرغمزه دارد دشنه‌ای تیز
هران‌موئی که‌درزلفم‌نهفته‌است — بروماری‌سیه‌چون‌قیرخفته‌است
ترا با من دم خوش در نگیرد — بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم — بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم میگردد از راه — درو زنگی بباید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس میدارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ — نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط‌رانی که‌زخمه‌ات‌مطلق‌افتاد — بر ادهم میزدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدواندی — غلط شد ره بیابل باز ماندی
بدریا میشدی در شط نشستی — بگل رغبت نسودی لاله بستی
بجان‌داروی شیرین‌ساز کردی — ولی روزه بشکر باز کردی
ترامن‌یار وآنکه جزمنت یار ؟ — ترا اینکار وآنکه با منت کار ؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری — که کردی پیش از این بسیار زاری

---

برو فرموش کن ده رانده‌ای را — رها کن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده — یتیمانه بلقمه پرورید‌ه

چوغولی مانده در بیغوله گاهی که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار و بیزور دگرسنگی برو نه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن ازمن بار بردار گل افشانی بس از ره خاربردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند نمك خوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین که وشهر مداین چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی چه برخیزد زچون من مستمندی
چه آنجا کن کزو او آبی بر آید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی مگر کاکنون اساس نو نهادی
کلیم نو کز او گرمی نیاید کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست چو خشك و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی و رنجه بودی کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست امید حجره واپرداختن نیست
هنوز این زیربا در دیگ خامست هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی بمستان کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدید است درهر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند بجای پر فشانی سر فشاند

## پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز — ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود — فسون بردن بباطل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم — چـراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان و جانرا زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب — به بستوی تهی میکن سرم چرب
به عشوه عاشقی را شاد میکن — مبارك مرده‌ای آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تا چند گوئی
چـو کوری کو نبیند کوری خویش — بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن — بخاك افکندیم درخون میفکن
هلا کم کردی از تیمار خواری — عفاك الله زهی ( ازین ) تیمار داری
شب آمد برف میریزد چو سیماب — زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد — بدا روزا که این برف آب گیرد
یك امشب بردرخویشم بده بار — که تا کك درت بوسم زمین ( فلكِ ) وار
بزانـوی ادب پیشت نشینم — بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو — که دوزد چشم خود درخانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش — که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت — که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناك — بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر — مدارم بیش ازین چون حلقه بردر
عذابم میدهی وان ناصوابست — بهشت است این و در دوزخ عذاب است

بهشتی میوه‌ای داری رسیده بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر خوان رطب خواری نه بر خوان سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه کینه در بند کمر درخدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن غریبی را یک امشب بار (جای) دادن
برافکن برقع ازمحراب جمشید که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بردست که هم یاقوت وهم عنبر تراهست
لبی چون انگبین داری ز من دور ؟ زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنانکن کز تو دلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گر چه غبار آلود دارم (باشد) بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست به دشواری توانی عذر آن خواست
مکن برفرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنگساری
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ به آزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد قفای گرد نان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هرعاشق که یا بی مست باشد نه هر کز دست شد ز اندست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خداتو به دهادت زین دورنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مارماهی مار و ماهی
شدی بد خو ندانم کاین چه کین است مگر کابین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا تا پیش تر گویم که بشتاب
شوی پستر چو شاگردرسن تاب

مزن چندین جراحت بر دل تنك
دلست این دل نه پولاد است و نه سنك

بکام دشمنم کردی نه نیکوست
که بدکاریست دشمن کامی ای دوست

بده یکوعده چون گفتار من راست
مکن چندین کجی در کار من راست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

بکن چربی که شیرینیت یارست
که شیرینی بچربی ساز کارست

ترا در ابر می جستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغی عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش
چو نزدیك آمدی خود بودی آتش

عتاب ازحد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنك باشد

نه هر تیغی بود بازخم هم پشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت می گذارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت
گهر می بست و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چیست
ببازوی تو گردون را کمان سست

زیارت بخت باد از بخت یاری
که پشتیوان پشت روز گاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کی سالار سرکش

توشاهی رو که شه را عشقبازی
تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آنکس
که معشوقیش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده ای بود آنجهانی

نه یکساعت بمن در تیز دیده
نه از شیرین جز آوازی شنیده

بدان تلخی که شیرین کرد روزش
چوعود تلخ شیرین بود سوزش

از او دیدم هزار آزرم دلسوز
که نشنیدم پیامی از تو یکروز

مرا خاری که گل باشد بر آن خار
به از سروی که هرگز ناورد بار

ز آهن زیر سر کردن ستونم
به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مرا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر
منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن در بن سنگ
دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگ دستی
که با دیوانگی صعب است مستی

چومستی دارم و دیوانگی هست
حریفی ناید از دیوانه مست

قلم در کش بحرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم

همان انگار کامد تند بادی
ز باغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت در بدر کرد
که رخت خویشتن بر گیر و بر کرد

من اینک مانده‌ام در آتش تیز
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافور بیزی می نماید
هوای ما اگر سرد است شاید

چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جره خور روز رو باش

شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار نو نماند است
وگر تازی ندانی جو نماند است

نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن کاری و طنازی ندانم

فلك را طنز که کوی من آمد
شکن خودکار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر
همانی وهمان عیسی وبس خر

گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بدی دیلم کیائی بر گزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی

برو کز هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی که موئی در نگنجی

بزور و زرق کسب اندوزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خویش

گره بر سینه زن بی رنج مخروش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین بدان خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آرم از دست

یکی را تلخ تر گریانم از جان
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که او خود تلخناکست

نبیذی قاتلم بگذارم از دست
که از بویم بمانی سالها مست

چو نام من بشیرینی بر آید
اگر گفتار من تلخ است شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردنم ترخار پشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است

گهر در سنگ و خرما هست در خار
وز اینسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی / نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان زحد بیرون توانکرد / جهودی شد جهودی چون توانکرد
چو خر. گوش افکند در بردباری / کند هر کود کی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشگش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز کردند / زیکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه برزبان آورد سو گند / بهوش زیرك و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هر گز نمیرد / به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی / زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی زخسرو روی برتافت / زدست افکند گنجی را که دریافت

## باز گشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن کرد / زناف مشگ خود خود دارسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / براین سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطره‌های برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
زهیبت کوه چو گل میگدازید / زبرف از زیر بردل می گدازید
بزیر خسرو از برف درم ریز / نقاب نقره بسته خنك شبدیز

زبانش موی شد وز هیچ روئی
بمشگین موی درنگرفت موئی

بسا نالید تا رحمت کند یار
بصد فرصت نشد یك نکته بر کار

نفیرش گرچه هردم تیز تر بود
جوابش هرزمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن درشاه دل رنجور بگذشت

فرس میراند چون بیمار خیزان
زدیده بر فرس خوناب ریزان

سر ازپس ماند میشد بادل ریش
رهی بی خویشتن بگرفته درپیش

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه برد پای شبدیز

سرشگ وآه را ره توشه بسته
ز مروارید بر گل خوشهٔ بسته

درین حسرت که آوخ گر در اینراه
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه
بماندی رختم این جا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می بست

چو آمد سوی لشگر گاه نومید
دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

دریدا بر سیاه از سبز (روی) گلشن
بر آمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بر بست

نه ازدل درجهان نظاره میکرد
بجای جامه دل را پاره میکرد

بآسایش نمودن سر نمی داشت
سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم وحاجب وجاندار ودستور
همه رفتند خسرو ماندو شاپور

بصنعت هردم آن (زمان) استاد نقاش
بر او نقش طرب بستی که خوشباش

زدی بر آتش سوزان او آب
برویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست
بدین تلخی مبین کش درز بانست

اگر شیرین سر پیکار دارد
رطب دانی که سر باخار دارد

مکن سودا که شیرین خشم ریزد
زشیرینی بجز صفرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور — که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملك چون جای خالی دید از اغیار — شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن — چه کرد آن شوخ عالم سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس — چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم — باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ می‌زد — بدهره سروبن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش — نه دل زان سخت روئی گرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود — یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار — نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی — مرا در کالبد هم هست جانی

---

اگر هاروت بابل شد جمالش — و گر سر بابل هندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم — فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست — من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند — بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او — نپذرفت وجدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم وراهی — بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید — شکست ومومیائی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین بی‌نمك نیست — وزو شیرین‌تری زیر فلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد — نمك خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن بیست — به از پیش خسیسان داشتن دست
باب اندر شدن غرقه چو ماهی — از آن به کز وزغ زنهار خواهی

بناخن سنگ بر کندن ز کهسار
به از حاجت بنزد نا سزاوار

همه کس در در آب پاک یابد
کسی کوخاک خوید خاک یابد

چرا در سنگریزه کان کنم کان
چه بی روغن چراغی جان کنم جان

چه باید ملک دادن بشوخی
که ننشیند کلاغش بر کلوخی

مراچون من کسی باید بناموس
که باشد همسر طاوس طاوس

## پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاک را بوسید شاپور
پس آنگه زدبر آتش آب کافور

کز این تندی نباید تیز بودن
جوانمردیست عذرانگیز بودن

---

ستیز عاشقان چون برق باید
میان ناز و وحشت فرق باید

اگر گرمست شیرین هست معذور
که شیرینی بگرمی هست مشهور

نه شیرین خودهمه خرمادهانی
ندارد لقمهٔ بی استخوانی

گرت سر گردداز صفرای شیرین
زسر بیرون مکن سودای شیرین

مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
که چندان سر که درزیر شکر داشت

چوشیرینی وترشی هست در کار
ازین صفرا وسودادست مگذار

---

عجب ناید زخوبان زود سیری
چنانک ازسگ سگی وزشیر شیری

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

بجور از نیکوران نتوان بریدن
ببایـد ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی

کدامین گل بود بیزحمت خار
کدامین خط بود بیزخم پر کار

زخوبان توسني رسم قدیمست
چومار آبی بود زخمش سلیمست

رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم برجای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ارکامت بناکامی بر آید که بوی عنبر ازخامی بر آید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان که بر مه دست یازی کرد نتوان
ز نست آخر دراندر بند ومشتاب که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه وزن ازیك فن درآیند که چون در بندی از روزن درآیند
چه پنداری که او زینغصه دورست نه دورست اوو نی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی درافتد ترا بر سایه او را برسر افتد
وگر خاری زوحشت حاصل آید ترا بر دامن اورا بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرکار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بر روی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك راشاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
زدولت بر رخ شه خال میزد چو اختر میگذشت او فال میزد

## پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهنسال
چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
بدل برمیزد از سنگین دلی سنگ
ز مژگان خون بی اندازه میریخت
بهر نوحه سرشگی تازه میریخت

---

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان
ز نرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد
ز دست و دل بسر بر دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان
زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد
نه جای آنکه دل برجای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد
از آن گستاخ روئیها خجل شد
به گلگون برکشید آن تنگدل تنگ
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش
شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند
خدا را درشب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو (سبق) برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد
بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی شد تا به لشگرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته
حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته
زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشد در آن نظاره کردن
نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملك میدید شاپور
که میراند سواری پرتك ازدور

بافسونها در آن تابنده مهتاب ملک را برده بود آنلحظه درخواب
برون آمدسوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ایپری پیکر چه مردی پری گر نیستی اینجاچه گردی
که شیر اینجارسد بیزور گردد وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت سبك خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درمانده شاپور ازسپاسش فرا تر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن
وز آن افسانه های خام گفتن سخن چونمرغ بی هنگام گفتن
نمود آنکه که چون شه بارگی راند دلم در بار غم یکبارگی ماند
چنان در کارخود بیچاره گشتم که منزلها زعقل آواره گشتم
وز آن بیچارگی کردم دلیری کنند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این برخواسته برخواست آمد بحکم راست آمد راست آمد
کنون خودرا زتو بی بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه‌ای تنها نشانی نکوئی را ز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را به بینم جمال جان نوازش را به بینم

دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر اینمعنی بجای آورد خواهی بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگر نه تا ره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگونرا چو شبدیز در ایوان بر د شیرین راچو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا بر آموده به گوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پارهٔ نور سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آندست برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن

## خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه جبین افروخته چون بر فلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار که‌ای من خفته و بختم تو بیدار
به‌اقبال تو خوابی خوب دیدم کز انشادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آوردمی روشن چراغی

---

چراغم را بنور شمع و مهتاب بکن تعبیر تا چون باشد اینخواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور که‌چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره‌شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بباده سالخورد و نرگسی نو

چو ازمشرق برآید چشمهٔ نور
بر انگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزم
وزین دریا درآن زورق گریزم
رخ شاه‌ازطرب‌چون‌لاله بشکفت
چونرگس‌درنشاط اینسخن خفت

## مجلس آراستن خسرو درشکار گاه

سحرگه چون روان شد مهد خورشید
جهان‌پوشیده‌زیورهای جمشید
برآمددزدی‌ازمشرق‌سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال
برآوردند خوبان‌بانگ خلخال
درآمد شهریار ازخواب نوشین
دلش‌خرم‌شده زانخواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاك
نهانشدچشم‌بدچونگنج درخاك
کشیده بارگاهی‌شصت‌برشصت
ستاده خلق بردر دست بردست
به سرهنگان سلطانی حمایل
در و درگه شده زرین شمایل
ز هرسودیلمی گردن به عیوق
فروهشته‌کله‌چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان
حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی
چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنگ
زتیغ تنگ‌چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل درپیل
ز گردك هـای دورا دور بسته
مه وخورشید چشم ازنور بسته
درین گردك نشسته خسرو چین
در آن دیگر فتاده شورشیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت
که گنجی‌بردهرباد کزورفت
زخاکش باد را گنج روان بود
مگرخود گنج‌بادآوردآن بود

منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی برطرفه گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك‌رازر دست افشار در مشت / کزافشردن برون میشد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام‌چون نوش / پیاپی کرده‌مطرب‌نغمه‌در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهانراچون‌فلك درخط گرفته

---

بدستان‌دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ برداود میزد
همان‌نغمه‌دماغش‌درجرس‌داشت / که موسیقارعیسی‌درنفس‌داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان‌زدی‌دست شکرریز / بخواب‌اندرشدی‌مرغ‌شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید / کزآن مالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی‌خاص‌امیری‌سخت‌سنگی
کزوخوشگوتری درلحن‌آواز / ندیدااین‌چنگ‌پشت‌ارغنون‌ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد / که مرغ از درد پر (سر) برخاك میزد
چنان برساختی الحان موزون / که‌زهره‌چرخ‌میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندادی یاریی کس بار بد را
درآنمجلس که‌عیش آغاز کردند / بیکجاچنگ‌وبربط ساز کردند

نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط وچنگ بهم در ساخته چون بوی بارنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد یکی دل داد ودیگرهوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور شدندآندیگران از بار که دور
ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
نکیساچنگ‌راخوش کرده آغاز فکنده ارغنون را زخمه ( نغمه ) برساز
ملك برهردو جان انداز کرده در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه برآمد چونرخ خرگاهیان‌ماه
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج‌پرده گفت‌آن‌هاتف جان کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین در که‌نشانش‌سازدرچنگ که تا برسوزمن برداردآهنگ
بحسب حال من پیش‌آورد ساز بگویدآنچه من گویم بدوباز
نکیسا را برآن در برد شاپور نشاندش‌یك‌دو گام‌ازپیشگه‌دور

---

کزین‌خرگاه‌محرم‌دیده بردوز سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن رهی کو گویدت آنراه میزن
ازین سوباربدچون بلبل مست زدیگرسونکیساچنگ‌دردست
فروغ شمع هـای عنبر آلود بهشتی بود ازآتش باغی‌از دور
نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ غزل گیسو کشان‌دردامن‌چنگ
بگوش چنگك در ابریشم ساز فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل داده تامطرب‌چه‌سازد کدامین راه و دستانرا نوازد
نگارخرگهی بامطرب‌خویش غم دل گفت کاین برگومیندیش

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست	فرو گفت (خواند) این غزل درپرده راست
مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
بر آی از کوه صبر ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن بخورشید
بسازی بخت بامن روز کی چند	کلیدی خواه و بگشادی از من این بند
ز سر بیرون کن ای (این) طالع گرانی	رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی	بر افکن لشگر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی	نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم	فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر	سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن	توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چه سایه برسر خاک	که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینیت باید	چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی	کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی ز آرزویم	چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چوخاک آماجگاه تیر گشته	چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد ... نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون می مرد بی‌رخت ... که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است ... بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید ... بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم ... که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا اینسوختن سوری عظیمست ... که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی ... کرم زین بهترك داری تودانی

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چو نزد این افسانه بر چنگ ... ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ... با آهنگ عراق این بانگ برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم ... خیال گنج میبیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی ... کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید ... پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد ... که ما را سر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد ... که شب را روشنی درمنظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد ... که چندین خرمی درما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست ... که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی ... که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت ... که چون پروانه غم را بال وپر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی ... که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی
بگوای دولت آن رشك پری را ... که باز آور بما نیك اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکوئیست بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم دروده ترا جـو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم تواضع (عقوبت) بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگد کوب غمت زانگشت روحم که بخت بدلگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف توبیدل بود دستم دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری وز اینم کردنی تر نیست کاری

---

گرم خواهی بخلوت بار دادن بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید بده زانکو بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی بغارت بـردهٔ بخشی زکاتی

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نورنگ بنوروز این غزل درساخت با چنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم غبارت توتیـای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشک بیزم زتـو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلک را نمك از کان لعل تـو نمك را

جمالت اختران را نور داده / بخوبی عالمت منشور داده

چه می‌خوردی که رویت چون بهارست / از آن میخور که آنت ساز کارست

جمالت چون جوانی جان‌نوازد / کسی جان باجوانی درنبازد ؟

تونیز ارآینه بردست داری (یابی) / زعشق خود دلخود مست داری (یابی)

مبین در آینه چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که هردم نقش دیگر کس پذیرد

تراآیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز توصورت کس

بدان داور که داودارای دهرست / که بیتو عمر شیرینم چوزهرست

توباتریاك ومن بازهر جان‌سوز / تراآن روز وانگه‌من بدین روز

بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ / زهی رحمت که‌رحمت بر دلت باد

گمان بودم که‌چون سستی پذیرم / درآن سختی (سستی) توباشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی

بس است این یارخود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هرساعتم بر سینه خاری / مزن چون میزنی بنواز باری

حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان دربسته ای‌را در میان آر

زبی رختی کشیدم بردرت رخت / که‌سختی روی مردم‌را کند سخت

وگرنه من کیم کزحصن فولاد / چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالا میپرستم / بحکم زیردستی زیر دستم

مشو درخون چون‌من زیردستی / چه‌نقصان کعبه را ازبت‌پرستی

چه‌داریم ازجمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم ازدور

جوانی را بیادت میگذارم / برین امید روزی می شمارم

خوشا وقتی که‌آیی دربرم تنگ / می نابم دهی بر ناله چنگ

بناز نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تا قیامت بریکی دست
من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی گر کشی ور مینوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

## سرود گفتن باربد اززبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان روان کرد اینغزل را درسپاهان
سحر گاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ بچنگ زاغ ودرخون چنگ آن زاغ
گلی صد برگ با هر برگ خاری بزندان کرده گنجی درحصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من حصاری قفل اونشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش زهر میوه درختی در بهشتش
زچندان میوه های تازه و تر ندیدم جزخماری خشك در سر
پری روئی که دردل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور کز اندیشه‌ام نمیگردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب پری وارم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید در آبادی نهٔ در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج درآن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون بتاجش برنهم چون درمکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سر کش / که چون دود افکنان در من زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / در آرد مرده صد ساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازش کز جبایت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی زان دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون برهم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمك کردنش کز درمشو دور
بدان عارض کزو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه اش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش / بچنبر بازی آن حلقه و گوش

---

بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ بر چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمه ست و آنچاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز / که گردی بستد از نارنج نوروز
بفندق های سیمینش ده انگشت / که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازك میان شوشه اندام / ولیکن شوشه ای از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاك پای او کز دیده بیش است / بدو سوگند من بر جای خویش است

که گردستم دهد کارم بدستش — میان جان کنم جای نشستش
زدستم نگذرد تا زنده باشم — جهان را شاه واورا بنده باشم

## سرود گفتن نکیسا اززبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری بر آورد ازعماری
دلم خاك تو گشت ایسرو چالاك — برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاك
ازاین مشگین رسن گردن چه تابی — رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چومیران — رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من — دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور — نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی — کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کونزل دربانرا نشاید — نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دو شینه منگر — بجان بین کاوریدم دیده بر سر
دران حضرت که خواهشرا قدم نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم — اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس — که بخشایش بر آرد کوس در کوس
بچهره خاك راچندان خراشم — کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم — که اقبالت (الم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم زطالع نامه شاه — که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم — چو پیکان پای از آن درراه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو — پیامی داشتم پوشیده با تو

بریدم تـا پیامت را گـذارم | هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز | بخرده در میان آوردمش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه | نهادم باً دو لعلش در میانـه
و گرزلفم سرازفرمان بری تافت | هم ازسر تافتن تادیب آن یافت
و گرچشمم زتر کی تنگیی کرد | بعذرآمد چوهندوی جوانمرد
خم ابروم اگرزه بر کمان بست | بزن تیرش ترانیز آن کمان هست
و گرغمزه ام بمستی تیری انداخت | بهشیاری زخاکت توتیاساخت
گراز توجعدخویش آشفته دیدم | بزنجیرش نگرچون در کشیدم
چومشعل سر درآوردم بدین در | نهادم جان خودچون شمع برسر
اگر خطت کمر بندد بخونم | نیابی نقطه وار ازخط برونم
و گر گیردوصالت کارمن سست | بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گرخوردخونم ازین بیش | بمروارید دندانش کنم ریش
من آنباغم که میوش کس نچیدست | درش پیـدا کلیدش ناپدیدست
کسی گرجزتو برنارم کشددست | بعشوه زاب انگورش کنم مست
جزآنلب کزشکر دارددهانی (جهانی) | ز بادامم نیابـد کس نشـانی
اگرچون فندقم برسرزنی سنگ | زعنابم نیابد جز تو کس رنگ
برآنکس چون دهان پسته خندم | که جز توپسته بگشاید زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد | ترنج آسا قدم بر خـار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد | زمن جز خارهیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم | بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیرآفتاب آید زبر مـاه | بدین میوه نیابد جزتو کس راه

# غزل گفتن باربد اززبان خسرو

نکیسا چون زداین افسانه برساز ستای باربد بـرداشت آواز
نوا را پـرده عشاق آراست درافکنداین غزل را دررهٔراست
مرا در کویت ایشمع نکوئی فلك پای بز افکند است گوئی
که گرچون گوسفندم میبری سر بپای خوددوم چون سگ برآن در
دلم را می بری اندیشه‌ای نیست ببر کز بیدلی به‌پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر بـاری غم دلبر نتابد
چودرخدمت نباشدشخص رنجور نیاید دل که ازخدمت بود دور

---

بسی کوشم که دل بردارم ازتو که بس رونق ندارد کارم ازتو
نه بتوان دلز کارت بر گرفتن نه از دل نیز بارت بر گـرفتن
بدانجان کزچنین صد جانفزونست که‌جانم بی‌تو درغرقاب‌خونست
بدان چشم سیه کاهوشکاراست کز آهوی‌توچشمم را غباراست
فرو ماندم ز تو خالی ونومید چوذره کو جدا ماند زخورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چو ماهی کوجدا ماند ز دریا
مدارم بیش‌ازین‌چون ماه‌درمیغ تودانی وسر اینك تاج یا تیغ
چو درملك جمالت تازه‌شدرای عنایت را مثالی تازه فرمای
پس‌ازعمری که کردم دیده‌جایت کم‌ازیکشب که‌بوسم‌جای‌پایت
چنان دان کرلبم پرخنده‌داری که‌بی‌شك مرده‌ای رازنده‌داری
ببوسی بر فروز افسرده ای را ببوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیـدن مبارك بـاشد آوازت شنیدن

---

خلاف آنشد که ازچشم نهانی چو از چشم بد آب زندگانی

خدائی کافرینش کردهٔ اوست — زتن تا جان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کز روی تودلسوز — بروز آرد شبم را هم ( بر ) یکی روز
چوشیرین دست برد باربد دید — زدست عشق خود را کاربد دید
نوائی بر کشید ازسینهٔ تنگ — بچنگی داد کاین درساز در ( با ) چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد — مگر کاین داوری کوتاه گردد

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت — پس آنگه اینغزل درراهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای بامابستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی — بدین سختی چه باید کرد سستی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره جان برخود بست
بساتابه که ماند ازطیرگی سرد — بسا سگبا که سگبان پخت وسگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم — امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیارشب بازی نمودست — جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز — که هرفصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد — چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد — گلابی گر گذارد گل بریزد
درآنحضرت که نام زرسفالست — چومن مس درحساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب

چو بازار توهست از نیکوی تیز
کسادی را چو من رونق برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی
بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی ؟

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بمهر افزون عیارست
قراضه ریز ها هم در شمارست

نهادستی زعشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی بازمفروش

تمنای من از عمر و جوانی
وصال تست وانگه زندگانی

به‌پیغامی زتو راضی است گوشم
بر آیم زین اگر زین بیش کوشم

منم دریای عشقت رفته ازدست
بخلوت خورده می تنها شده مست

منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز پایت سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم
ز تو تا در نگردم بر نگردم

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم جنیبت با جمالت

بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان روی پوشد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد

بخسبانم ترا من می خورم ناب
که من سرمست خوش باشم تو درخواب

بجای توتیا گردت ستانم
گهی بوسه گهی دردت ستانم

سر زلفت به گیسو باز بندم
گهی گریم زعشقت گاه خندم

چنان بندم بدل نقش نگینت
که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که نبود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری بر آید
ز هر خاریم گلزاری بر آید

خدایا ره به پیروزیم گردان
جنین پیروزیم (به روزبی) روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت (قول) چالاك
زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن جان من در کالبد هان

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زشاه آتش برانگیخت
ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار
کزو چنگ نکیسا شد نگونسار
زترکیب ملك برد آن خلل را
بزیر افکن فرو گفت اینغزل را
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست
نه آخر آب چشمم عذرخواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را
شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم
سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یکچشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه برنارم فغانی
کرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست
اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی بر کنارم
و گرداری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمنا کم ای جان
نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست

تو بر من تـا توانی ناز میساز ... که تا جانم بر آید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم ساز کارست ... تو معشوقی ترا باغم چکار است

تو گر سازی و گرنه من برانم ... که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی ... تو باقی باش در عـالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی ... ترا باید که باشد زندگانی

اگر من بر نخوردم از نکوئی ... تو برخوردار باش ازخوبروئی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست ... من ار مانم وگر نه باک از آن نیست

ز تو بی روزیم خوانند و گویم ... مرا آن به که من بهروز اویم

مرا گر روز و روزی رفت بر باد ... ترا هر روز روز از روز به باد

چو برزد باربد برخشك رودی ... بدین تری که بر گفتم سرودی

دل شیرین بدانگرمی برافروخت ... کـه چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آنسرو آزاد ... کزان فریاد شاه آمد بفریاد

شهنشه چون شنید آواز شیرین ... رسیلی کردوشد ودمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز ... هم آهنگیش کردی شه بآواز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید ... بدو کوه آنسخن را باز گوید

از این سومه ترانه بر کشیده ... وزان سو شاه پیراهن دریـده

چو ازسوز دوعاشق آه برخواست ... صداع مطربان ازراه برخواست

ملك فرمود تا شاپور حالی ... ز جز خسرو سرارا کرد خالی

---

بر آن آواز خرگاهی پر از جوش ... سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش

در آمد در زمان شاپور هشیار ... گرفتش دست و گفتا جانگهدار

اگرچه کار خسرو میشد ازدست ... چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز ... چه آوازست رازش در من آموز

# بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور — جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخر گاه — چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر — بپای شه در افتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید — سر خود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش بر فرق خود جای — که شه را تاج بر سر به که در پای
در آنخدمت که یارش ساز میکرد — مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی بر تر آمد — تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد — ترشروئی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ — چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور — که گر مه شد گرفته هست معذور
برای (زبهر) آنکه خود را تا به امروز — بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند — بدو سر در نیارد جز بپیوند
بسی سو گند خورد و عهدها بست — که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهانرا جمع سازد — بکاوین گردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این زمان آن بر نخیزد
یك امشب شادمان باهم نشینیم — بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین — بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی در آمد — سر زلفش برقاصی بر آمد
خروش زیور زر تاب داده — دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده / کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش / زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / در آب و آتش اندر آب و آتش
کششهائی بدان رغبت که باید / چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرنده ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده را در ماه میدوخت / مگر بر مجمر مه عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی / زشب بر ماه مشك انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی بر میان بند / که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و درحال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو / گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آنشب گشت خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی		بشیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خویشرا پاس		که تا بر در نیفتد نوك الماس
زبانگ بوسهای خوشتر از نوش		زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد		هنوز این لابه و آن نازمیکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند		گهی با عذر و که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی		دمی بیخوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی		به بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد		غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملك فرمود تا هم درشب آنماه		به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش		که از پری خداداند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند		چو مه در محمل زرینش آرند
چنان کاید به برج خویشتن ماه		بقصر خویشتن آمد زخرگاه
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ		زنقد سیم شد دست جهان تنگ
فلك بر کرد زرین باد بانی		نماند از سیم کشتی ها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش		گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود		برآسود وزمی خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی		جهانرا تازه کرد از تاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد		زمین تا در نیارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا		نه بی باران شود دریا مهیا
نه برمرد تهی رو هست باجی		نه‌از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان		کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریك تارك		بروشن خاطر روزی مبارك

که شاید مهد آن ماه دلفروز
به برج آفتاب آوردن آنروز

رصدبندان برومشکل گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند

## آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان رست ازمرقع پاره کردن
عروس عالم از زر یاره کردن

شه از بهرعروس آرایشی ساخت
که خوراز شرم آن آرایش انداخت

هزار اشترسیه‌چشم‌وجوان سال
سراسرسرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تادم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استرستاره‌چشم وشبرنگ
که‌دوران‌بود با رفتارشان لنگ

هزاران لعبتان نار پستان
برخ هریك چراغ بت پرستان

هزاران ماهرویان قصب پوش
همه‌در در کلاه وحلقه در گوش

زصندوق وخزینه چند خروار
همه آکنده از لؤلؤی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
زصدبگذر که پانصد بیشتر بود

همه بر زر و دیبا هـای چینی
کزانسان‌درجهان‌اکنون‌نبینی

چو طاوسان زرین ده عماری
بهر طاوس در کبکی بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده
زبهرخاص او (مه)ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق گرا
جنیبت ها روان با طاق و هرا

زمین را عرض نیزه تنگ داده
هوا را موج بیرق (برق) رنگ داده

همه‌ره‌مو کب‌خوبان چون‌شهد
عماری در عماری مهد در مهد

شکر ریزان عروسان برسرراه
قصب‌های‌شکر گون بسته‌برماه

پریچهر بتان شوخ دلبند
زخال لب سرشته مشك با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین بر اسبان روانه — ز گیسو کرده مشگین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر — زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور — چنین آرایشی زو چشم بد دور
یکایك در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سر — در افشان هر دری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشك — مرصع لؤلو تر با زر خشك
همه ره گنجریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را — همان کارآگهان و بخردان را
زشیرین قصه‌ای بر انجمن راند — که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست با این مهربانی — که داند کرد از ینسان زندگانی
گر اورا جفت سازم جای آن هست — بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت — بگاو آهن که داند خاك راسفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند — بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کاوین او بست

چومهدش را بمجلس خاصکی داد — درون پرده خاصش فرستاد

## زفاف خسرو وشیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد — ببار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — پس آنگاهی نهد برفرق شاهی
زدریا در بر آرد مرد غواص — بکم مدت شود برتاجها خاص
چوشیرین گشت شیرین ترزجلاب — صلا درداد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی — فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) پیامی
که جام باده درباقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرستار می پرستی — که نتوان کرد بایکدل (نقلی) دومستی
چومستی مردرا برسر زند دود — کبابش خواه تر خواهی نمکسود
دگر چون برمرادش دست باشد — بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد (بود) مست — بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را — بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن — جگرخواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود — بده جامی که بادا این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می ازجام — بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هرزمان میخورد کاسی — بدینسان تازشب بگذشت پاسی

| | |
|---|---|
| چو آمد وقت آن کاسوده و شاد | شود سوی عروس خویش داماد |
| چنان بدمست کش بیهوش بردند | بجای (بسان) غاشیش بردوش بردند |
| چو شیرین در شبستان آگهی یافت | که مستی شاه را از خود تهی یافت |
| بشیرینی جمال از شاه بنهفت | نهادش جفته‌ای شیرین تر از جفت |
| ظریفی کرد و بیرون از ظریفی | نشاید کرد با مستان حریفی |
| عجوزی بود مادر خوانده او را | ز نسل مادران وا مانده اورا |
| چگویم راست چون کرکی بتقدیر | نه چون گرگ جوان چون روبه پیر |
| دو پستان چون دو خیك آب رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته |
| تنی چون خر کمان از کوژپشتی | برو پشتی چو کیمخت از درشتی |
| دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه | چو حنظل هر یکی زهری بشیشه |
| دهان ولفجنش از شاخ شاخی | بگوری تنگ می‌ماند از فراخی |
| شکنج ابرویش بر لب فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده |
| نه بینی ! خر گهی برروی بسته | نه دندان! یك دو زرنیخ شکسته |
| مژه ریزیده چشم آشفته مانده | زخوردن دست و دندان سفته مانده |
| بعمدا زیورش بربستش آن ماه | عروسانه فرستادش بر شاه |
| بدان تا مستیش را آزماید | که مه رازابر فرقی می نماید؟ |
| ز طرف پرده آمد پیر بیرون | چو ماری کاید از نخچیر بیرون |
| گران جانی که گفتی جان نبودش | بدندانی که یك دندان نبودش |
| شه از مستی در آنساعت چنان بود | که در چشم آسمانش ریسمان بود |
| ولیك آن مایه بودش هوشیاری | که خوشتر زین رود (بود) کبك بهاری |

کمان ابروان را زه بر افکند | بدان دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد گاهی نیر زید | وزان صد گرگ روباهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی | شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست | خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت | چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود | گمان افتاد کان مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست | فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز | که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید | بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده | بنامیزد رخی هر هفت کرده
چگویم چون شکر شکر کدامست | طبرزد نه که او نیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش | چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید با خو بیش درویش | گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش | بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته | ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند | بخرمنها گل و خروار ها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان | سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را | چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنگ در مشت | که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
نسیمش در بها هم سنگ جان بود | ترازو داری زلفش بدان بود
ز خالش چشم بد در خواب رفته | چو دیده نقش اواز تاب رفته
ز کرسی داری آن مشك جو سنك | ترازو کاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ارباع سبك روحی نسیمی / دهان از نقطه موهوم میمی
کشیده گردمه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده / ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرب آن گلها عرق ریز
سپید ونرم چون قاقم بروپشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته / طبا شیرش برابر شیر هشته
زتری خواست اندامش چکیدن / زبازی زلفش ازدستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش / کشیده طوق غبغب تا سردوش
کرشمه کردنی بردل عنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
زخاطرها چوباده گرد می برد / زدلها چون مفرح درد می برد
گل وشکر کدامین گل چه شکر / باو او ماند و بس الله اکبر
ملك چون جلوه دلخواه نودید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چودیوانه ز ماه نو برآشفت / درآن مستی وآن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / فتادش چشم برخرمای بی خار
عروسی دیدزیبا جان دروبست / تنوری گرم حالی نان دروبست
نبیذ تلخ کشته سازگارش / شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل
دومشکین طوق درحلقش فتاده / دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر می گفت فی التاخیر آفات
چوابر ازپیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
خردباروی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان مانی فریب است

بخوزستان در آمد خواجه سرمست | طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زانصبوحی دیده (بود) دیده | نه صبحی زان مبارك تردمیده
سر اول بگلچیدن در آمد | چو گل زانرخ بخندیدن در آمد
پس آنکه عشق را آوازه درداد | صلای میو های تازه در داد
که از سیب وسمن بد نقل سازیش | گهی با نار ونرگس رفت بازیش
گهی باز سپید از دست شه جست | تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز | کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده می کوشید با شیر | بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کردو تاخازن خبر داشت | بیاقوت ازعقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد | بر آورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بردر | چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای (نای) مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت | به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود وشب سیاهی | که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج | حساب عشق رست از تخت واز تاج
بضرب دوستی بر دست می زد | دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد | رطب بی استخوان درشیر می شد
شده چنبر میانی بر میانی | رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیم گون جام | شکر بگداخته در مغز بادام
صدف برشاخ مرجان مهد بسته | به یکجا آب وآتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش وآب | شبستان گشته پر شنگرف وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند | بمروارید ها یاقوت سفتند

شبان روزی دگر خفتند مدهوش
بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هردو چون طاوس خفته
که الحق خوش بود طاوس خفته

زنوشین خواب چون سر بر گرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تأدیب کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان پرده شاه
نشد رنگ عروسی تا بیک ماه

همیلا وسمن ترك و همایون
زحنا دست ها را کرده گلگون

ملك روزی بخلوتگاه بنشست
نشاند آن لعبتانرا نیز بردست

برسم آرایشی در خوردشان کرد
ز گوهر سرخ واز زر زدشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد
طبرزد خورد و پاداش انگبین داد

همیلا را نکیسا یارشد راست
سمن ترك از برای باربد خواست

ختن خاتون زروی حکمت و پند
بزرگ امید را فرمود پیوند

پس آنگه دادبا تشریف ومنشور
همهٔ ملك مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار
در آن دولت عمارت کرد بسیار

(دزاقنا) که صحنش نور دارد
بنا گویند کز شاپور دارد

از آن پس کار خسرو خرمی بود
ز دولت بر مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به گر بهم باشد چه خواهی

نبودی روز وشب بی باده ورود
جهانرا خورد وباقی کرد بدرود

جهانخوردن گزین کاین خوشگوارست
غم کار جهان خوردن چه کارست

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد

پس از یك چند چون بیدار دل گشت
از آن گستاخ روئیها خجل گشت

چو مویش دیده بان برعارض افکند
جوانی را زدیده موی بر کند

زهستی تا عدم موئی امید است
مگر کان موی خود موی سپید است

چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلفرا چندان دهد تاب | که باشد یاسمن را دیده درخواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور | بباد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دفی باشد کهن بلا مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش | شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کازرشوی گردد جامه خام | خورد مقراضه مقراض نا کام
بخار دیگ چون کف برسر آرد | همه مطبخ بخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو میندیش | که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر اوزین آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است در سر | وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی | برون کرد ازسر آنسودا بسالی (بحالی)

---

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار ازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد | چو سیماب از بت سیمین گریزد

---

سیه موئی جوان راغم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را | نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست | که فراش ره هندوستانست

مخسب ای سر که پیری در سر آمد / سپاه صبحگاه از در در آمد
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی یاسمن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت باربد شیرین و شبدیز / بشد هر (شدند این) چار نزهتگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

## اندرز شیرین خسرو را در داد ودانش

بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد ودانش میشد آنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهانرا کرده‌ای از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ وفریاد / که نفرین داده باشد ملک برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

چودولت روی بر گرداند ازراه / همه‌کاری نه برموقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشین برد باد خزانی
چودوراز حاضران میرد چراغی / کشندش پیش ازان در دیده‌داغی
چوسیلی ریختن خواهد بانبوه / بغرد کوههٔ ابر از سر کوه
تگرگی کوزند گشنیز برخاك / رسدخود بوی گشنیزش برافلاك
درختی کاول ازپیوند کژ خاست / نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بداست وجورسازی / ترا به گر رعیت را نوازی
ازآن ترسم که گردداین مثل راست / که آنشه گفت کوراکس نمیخواست
کهن دولت چوباشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ دربند
زمثل خود جهان را طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
زمغروری که در سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چه‌نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هردو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره‌گر باش / دراین منزل‌زرفتن با خبرباش
کسی کوسیم وزرترکیب سازد / قیامت راکجا ترتیب سازد
ببین دورازتو شاهانی که مردند / زمال وملك وشاهی هیچ بردند؟
بمانی ، مال بد خواه تو باشد / ببخشی . شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید / که باهریك چه‌بازی کردخورشید
دراین نه‌پرده آهنگ آنچنانساز / که دانی پردهٔ پوشیده را راز

## سؤال وجواب خسرو بابزرگ امید

چو خسرو دیدکان یار گرامی — زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امیدرا نزدیك خودخواند — بامید بـزرگش پیش بنشاند
که ای از توبزرگ امیدمردان — مرا ازخودبزرگ امید گردان

## اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیزاست — که این دانش بردانا عزیزاست
جوابش داد ما ده راند کانیم — وز اول پرده بیرون ماند کانیم
زواپس ماند کان ناید درست این — نخستین را نداند جز نخستین

## چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم دردل آید کاین فلك چیست — درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست — جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد — دراو روی آوریـدن روی دارد
وز آنصورت که باچشم آشنانیست — بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند — سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد — چوطرفه کوسخن سر بسته دارد

## اجرام کواکب

دگروه گفت کاجرام کواکب  ندانم بر چه مر کوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست  جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم  درستی را بدان قایم ندیدیم
چو واجستیم از آنصورت که حالست  رصد بنمود کاین معنی محالست

## مبدء و معاد

دگروه گفت ما اینجا چرائیم  کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز  نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم  ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی  بدانی خود که چونی وز کجائی

## گذشتن ازجهان

دگروه گفت کای دریای دربار  چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند  که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما درزمین آی  نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی  که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز  مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد  وگر آتش در آب آری بمیرد

## در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند درخواب ناورد
وگرجان ماندواز قالب جداشد بگوتاجان چندین کس کجاشد
جوابش دادکاین محکم سؤالست ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه ازجان بی جسد پرسیدشاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو ازپرگار تن بی کار گردد فلك را جنبش پرگار گردد

## در چگونگی دیدار کالبد درخواب

دگر ره گفت اگرجان هست حاصل نه نقش کالبد ها هست باطل؟
چومیبینم بخواب این نقشهاچیست نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کزچندین شهادت خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب رافکرت خریدار در آن عادت شود جانها پدیدار

## در یاد کردن دوره زندگی پس ازمرگ

دگرره گفت بعد از زندگانی بیادآرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاك ولایت داشتی بر بام افلاك
زتو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چوروزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کزاین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

## چگونگی زمین وهوا

دگرره گفت کز دور فلك خیز    زمین را باهوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی    زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد    زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود    زمین را آخرین بطن آدمی بود

## درپاس تندرستی ازراه اعتدال

دگرباره بگفتش کای خردمند    طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش    جهان جان و جان آفرینش
طبیبی دریکی نکته نهفته است    خدا آن نکته را باخلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی    کم و بسیار نه کارد تباهی
زبسیار وز کم بگذر که خام است    نگهدار اعتدال اینت تمام است
دوزیرك خوانده‌ام کاندردیاری    رسیدند از قضا برچشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید    یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند    زمحرومی وسیری هردومردند

## چگونگی رفتن جان ازجسم

دگرره بازپرسیدش که جانها    چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده    نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار    مسلسل گشته باهم جان هرچار
دراین مشکل فروماندند یکچند    که ازتن چون رود جان خردمند

## تمثیل موبد اول

یکی گفتابدان ماند که درخواب — در اندازد کسی خودرا بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت — ندارد سودش از کوشیدن سخت
چواز خواب اندر آید تاب دیده — هراسی باشد اندر خواب دیده

## تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند — که بر گردون کشد گیتی خداوند
ازاو شخصی فرو افتد گرانسنگ — زبیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست وبازو ریش گردد — وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گر پنجه اش را کندست — کندسر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد — هم اوهم کنگره پرتاب گردد

## تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی — که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ ازیکی سو تاتواند — ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بوددر چاره سازی — شبان را کرد باید خرقه بازی

## تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز — بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چونماه — بدو دریافته دیوانگی راه

نه‌بتوان خاطر از خویش پرداخت	نه از دیوانگی باوی توانساخت
هم آخر چو نشود دیوانگی چیر	گریزد مرد از وچون آهو از شیر

---

درین اندیشه لختی قصه راندند	ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند میگفتند هیهات	کزین بازیچه دور افتاد شهمات
زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند	نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند	بنامحرم نگویند آنچه بینند

# در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چو نشد بمعصومان حوالت	ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست ؟	بـه نسبت دین او با دین مـا چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی	برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد	برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گویدو نز چرخ اعلاش	که نقشنداینداوشا گردنقاش
کند بالای این نه پرده پرواز	نیم زان پرده چون گویم از (من) این‌راز
مکن بازی شها با دین تازی	که‌دین حقست و باحق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز	چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش	صلای احمدی روزی نبودش
چوشیرین دیدکان دیرینه‌استاد	در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه	ندیده چون توئی چشم زمـانه
چوبرخسرو گشادی گنج کانی	نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه‌زنجیری درین بند	فروخوان‌ازکلیله نکته‌ای چند

# گفتن چهل قصه از کلیه و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چو نگلبرگ بشکفت | چهل قصه بچهل نکته فرو گفت

## ۱ - گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود برحذر باش | چو گاو شتربه زان شیر جماش

## ۲ - نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو پاری نیاید | که از بوزینه نجاری نیاید

## ۳ - روباه وطبل

بتلبیس آن توانی خورد ازینراه | کزان طبل دریده خورد روباه

## ۴ - زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی | چوزاهد ممسکی درخرقه بازی

## ۵ - زاغ ومار

مخور درخانهٔ کس هیچ زنهار | که باتوآن کندکان زاغ بامار

## ۶-مرغ ماهیخوار وخرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ | که‌ماهیخوار دیدازچنگ‌خرچنگ

## ۷ - خرگوش وشیر

رباخواری‌مکن این‌پند بنیوش | که‌باشیرر باخور کردخر گوش

## ۸ - سه ماهی ورستن یکی ازشست

بخود کشتن توان زین خاکدان رست | چنانک‌آن‌پیر ماهی‌زافت‌شست

## ۹ - سازش شغال وگرگ و زاغ برگشتن شتر

شغال و گرگ وزاغ‌این ساز کردند | که ازشخص شترسر باز کردند

## ۱۰ - طیطوی با موج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا | چنان‌کان طیطوی ازموج دریا

### ۱۱ - بط و سنگ پشت

بساسر کز زبان زیر زمین رفت کشف را با بطان فصلی چنین رفت

### ۱۲ - مرغ و کپی و کرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی درین بند که دید آنساده مرغ از کپیی چند

### ۱۳ - بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

### ۱۴ - غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در چو غوك مار کش درسر کنی سر

### ۱۵ - موش آهن خوار و باز کودك بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودك بر دباز

### ۱۶ - زن نقاش چادر سوز

چو نقش حیله بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

### ۱۷ - طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

### ۱۸ - کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از ان دام

### ۱۹ - هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی وفاداری در آموز ز موش دام در زاغ دهن دوز

### ۲۰ - موش و زاهد و یافتن زر

مبریك جوز کشت کس به بیداد که موش از زاهدا رجو برد زر داد

### ۲۱ - گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

### ۲۲ - زاغ و بوم

رها کن حرص کاین حمال محروم
نسازد با خرد چون زاغ با بوم

### ۲۳ - راندن خرگوش پیلان را از چشمهٔ آب

مبین از خردبینی خصم را خرد
زپیلان بین که خرگوش آب چون برد

### ۲۴ - گربه روزه دار بادراج و خرگوش

زحرص و زرق باید روی بر تافت
ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

### ۲۵ - ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

کسی کاین گربه باشد نقش بندش
نهد داغ سگی بر گوسپندش

### ۲۶ - شوهر و زن دزد

زفتنه در وفا کن روی در روی
چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

### ۲۷ - دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمان نت ناورد
چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

### ۲۸ - زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت
چو نجاری که لوح از زن در آموخت

### ۲۹ - برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار
چنان کان موش نسل آدمی خوار

### ۳۰ - بوزینه و سنگ پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست
که کپی هم بدین فن زان کشف رست

### ۳۱ - فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه
کزین غفلت دل خر خورد روباه

### ۳۲ - زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کژ میندیش
چو زان حلوای نقد آ نمرد درویش

### ۳۳ - کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر عذر آن زاهد کنی پشت — که راسوی امین را بیگنه کشت

### ۳۴ - کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت — چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

### ۳۵ - بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خودرا ازین غار — چوموش آن گربه‌را ازدام تیمار

### ۳۶ - قبره با شاه وشاهزاده

برون پر تا نفرسائی درین بند — چومرغ قبره زین قبه‌ای چند

### ۳۷ - شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد زشمشیر — چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

### ۳۸ - سیاح و زرگر ومار

تونیکی کن مترس ازخصم خونخوار — بنیکی برد جان سیاح از آنمار

### ۳۹ - چهار بچه بازرگان و برزگر وشاهزاده وتوانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده — ز بازرگان بچه تا شاهزاده

### ۴۰ - رفتن شیر بشکار وشکارشدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز — کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز

---

چوبر گفت اینسخن پیر سخن‌سنج — دل خسرو حصاری شد برین گنج

پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد — سرای عدل را نو کرد بنیاد

## حکمت واندرزسرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی بر افروز — ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر ار آتش پرستی — از آتش خانهٔ خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم        چنوصد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد        چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم        بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول        باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده‌ام حل
که پرسید ازمن اسرار فلك را        که معلومش نکردم یك بیك را
زسر تا پای این دیرینه گلشن        کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود        نخستین جنبشی کامد الف بود
بدانخط چوند گرخط بست پرگار        بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه‌خط چونکرد برمر کزمحیطی        بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنکه بسیط آنکاه اجسام        که ابعاد ثلثش کرده اندام
توان دانست عالم را به غایت        بدین ترتیب از اول تا نهایت
چه برعقل این نمونه گشت ظاهر        بیك تك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد        وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش        تنگ باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی        خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش        فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آننوریکه چرخت طشت شمعست        نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی        مگو تا از حکایت وا نمانی

## صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چوخسرو تخته حکمت در آموخت        بآزادی جهان‌را تخته بردوخت
زمریم بود یك فرزند خامش        چوشیران ابخرو شیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال — دران طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت — که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش — ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می بود — بدو (پدر) پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امید را گفت ای خردمند — دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
از این نا فرخ اختر می هراسم — فساد طالعش را می شناسم
ز بد فعلی که دارد درسر خویش — چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش — که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید — همه آن گوید او کورا خوش آید
نه با فرش همی بینم نه باسنگ — زفر وسنگ بگریزد زفرسنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان — ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج از سر افرازان ربودست — خلف بس ناخلف دارم چه سودست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست — نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را — که خر در بیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذر که من خود گرزه مارم — بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند — نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد — بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی — ز خویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه — دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست — نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن — دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را — که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تود از آن آمد لگدخوار | که دارد بچه خود را نگونساز
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند | بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد | ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش | زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش | به پیری توسنی گردد فراموش

## نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو | که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی | کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را با آتش خانه شد رخت | چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می‌داشت | ز دورا دورشه را پاس می داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش | بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او | که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد | که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش | که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل تر باشد ز نخجیر | شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم | ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته آن دندانش بزر گست | بدنبالش بسی دندان کر گست
بهر جا کاتشی گردد زر اندود | بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست | چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی | دلش دادی و خدمت می‌نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد — گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند — بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند — که پای وسر نباید هردو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور — که‌بس بیماروا گشت‌ازلب گور
نهٔ هر کش صحت‌اوراتب نگیرد — نه‌هر کس‌را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است — چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را — که غم‌غم‌را کشدچون‌ریك‌نم‌را
اگر جای‌تورا بگرفت بدخواه — مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد — جهان از آهنی کی تاب گیرد
دراین کشور که‌هست‌از تیره‌رائی — سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی — که‌ارزدریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار ازشرم دور است — ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس‌را روزگار آزرم‌داداست — یکی کومردودیگر کونزاداست
نماند کس درین دیر سپنجی — تو نیز ارهم نمانی تانرنجی
اگر بودی جهان را پایداری — بهر کس چون‌رسیدی‌شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی — ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد — چو گل‌زان‌بیشتر گرید که‌خندد
اگر دنیانماند با تو مخروش — چنان پندار کافتد بارت ازدوش
زتو یا مال ماند یا تو مانی — پس‌آن به کو نماند تا تو مانی
چو بر بطهر که‌اوشادی‌پذیراست — ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین‌دیر — که بی‌عیسی نیابی‌درخران‌خیر
چو مارست اینکه چونضحاك خونخوار — هم از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه‌ای گز پشت راندی — عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی
درین پشته منه بر پشت باری — شکم واری طلب نه پشت واری
بعنین وسترون بین که رستند — که بر پشت وشکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی‌پیوند میباش — بدانچت هست ازاو خرسند میباش
نه ایمن‌تر زخرسندی جهانیست — نه به‌ز آسودگی نزهت‌ستانیست
چونانی هست وآبی پای در کش — که هست آزادطبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی — بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار — بخرسندی مسلم گشت ازاغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه — بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است — ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو ازدست تو ناید هیچ کاری — بدست دیگران می گیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند — که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر درچاه یابی پایه خویش — سعادت نامه یوسف بنه پیش

---

چو زیر ازقدر تو جای تو باشد — علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری — توئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی درخودمبین خرد — بدین همت توان گوی ازجهان برد
چنانندان کایزد از خلقت گزیداست — جهان خاص ازپی تو آفریداست
بدین اندیشه چوی دلشاد گردی — زبند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی بتخت وتاج محتاج — زمین راتخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین زخسرو سوز میبرد — بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن میگفت وشه را دل همیداد

# کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده ‌ ‌ ‌ ‌ فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور ‌ ‌ ‌ ‌ فلك با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی از سیمگون دست ‌ ‌ ‌ ‌ بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساقهای بند سایش ‌ ‌ ‌ ‌ همی مالید و می بوسید پایش
حکایت های مهر انگیز میگفت ‌ ‌ ‌ ‌ که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش می داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر آواز شهنشه گوش می داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش ‌ ‌ ‌ ‌ بشیرین درسرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته ‌ ‌ ‌ ‌ فلك بیدار واز چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست ‌ ‌ ‌ ‌ سیاهی بر لبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری ‌ ‌ ‌ ‌ نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی ‌ ‌ ‌ ‌ چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست ‌ ‌ ‌ ‌ سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت ‌ ‌ ‌ ‌ جگر گاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی ‌ ‌ ‌ ‌ برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده ‌ ‌ ‌ ‌ گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را از خوشخواب ‌ ‌ ‌ ‌ کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته ‌ ‌ ‌ ‌ که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد / شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

## تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید نا گه ابری تند و سرمست / بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد

## بیدار شدن شیرین

ز بس خونکز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بخشش یار گشتی (بودی) / ببانك نای و نی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار / که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت
زشب می جست نور آفتابی / دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشك باعنبر بر آمیخت / بر آن اندام خون آلود میریخت

فروشستن بگلاب و بکافور چنان کزروشنی میتافت چون نور
چنان بزمی که شاهان راطرازند بسازیدش کزان بهتر نسازند
چوشه‌را کرده بود آرایشی جست بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد بدین اندیشه صددل را گرو کرد

## خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین رابیایست ولیکن باکسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته شوددرباغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم برهر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنجها او را سپارم
چوشیرین اینسخنها را نیوشید چوسر که تندشد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش نهادآن کشتنی دل بر فریبش

---

پس آنکه‌هرچه بوداسباب خسرو ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحتاجان ومحرومان ندا کرد ز بهرجان شاهنشه فدا کرد

## جان دادن شیرین دردخمه خسرو

چوصبح ازخواب نوشین سربرآورد هلاك جان شیرین برسر آورد
سیاهی از حبش کافور می برد شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
زقلعه زنگیی در ماه می‌دید چومه‌درقلعه‌شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر برآموده بمروارید و گوهر

بآئین ملوك پارسی عهد　　بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان　　بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده　　بگردا گرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را　　بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته　　بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان بر آورد　　که مارا مرگ شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو　　سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند　　گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو　　چه جمشید و چو کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان　　چو سروی در میان شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش　　فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست　　عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید بر سر　　حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملك سرمست می‌شد　　کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش　　گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین　　ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود　　که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه　　بدینسان تا بگنبد خانه شاه
پس او در غلامان و کنیزان　　ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
چه مهد شاه در گنبد نهادند　　بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد　　بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست　　سوی مهد ملك شد دشنه در دست

جگرگاه ملك رامهر برداشت ببوسید آن دهن کاو برجگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم راریش همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بخون گرم شست آنخوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش برلب نهاد ودوش بردوش
به نیروی بلند آواز برداشت چنان کان قوم از آوازش خبرداشت
که جان باجان وتن باتن بپیوست تن ازدوری وجان ازداوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارك باد شیرین راشکرخواب
بآمرزش رساند آن آشنائی که چون اینجارسد گوید دعائی
کاالهی تازه دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین وشیرین مردن او زهی جان دادن وجان بردن او
چنین واجب کند درعشق مردن بجانان جان چنین باید سپردن
نه هرکو زن بود نامرد باشد زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کوشیر مرد است بسا دیبا که شیرین درنورد است
غباری بر دمید از راه بی داد شبیخون کرد بر نسرین وشمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست هوارا کرد باخاك زمین راست
بزرگان چو نشدند آگه ازین راز بر آوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه عروسان را بداماداان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی وروسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحبتاج راهم تخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناك نوشتند این مثل: برلوح آن خاك
که جز شیرین که در خاك درشتست کسی از بهر کس خود را نکشت است

# نکوهش جهان

منه دل بر جهان کین سردنا کس
وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مردرا این سفله ایام
که یکیك باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز
بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسمی پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست
نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با (در) چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم
چو نگشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك
زجور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

***

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنائی
همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان ره درازست
به بی برگی مشو بی برگ و سازست
بپای جان توانی شد بر افلاك
رها کن شهر بند خاك بر خاك
مگو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی
علم بر کش بر این کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس ازو پرس آنچه میپرسی نه‌از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست بر پیران و بالست آنسخن نیست
خردپای و طبیعت بند پایست نفس یک یک چو سوهان بند سایست
بدین زرین حصار آن شد برومند که‌ازخود بر گرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از یارت برآرند بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس برومیلرز و بر خود نیز میترس
چوعیسی خر برون برزین تنی چند بمان درپای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاوپشت آدمیخوار بنه برپشت گاوافکن زمین وار
اگرزهره شوی چون بازکاوی درین خرپشته هم برپشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار به بود فریب شوره‌ای کردش نمکسود
بساحاجی که خودرا زاشترانداخت که تلخک را زنرشك باز نشناخت
حصارچرخ چون زندان سرائیست کمردربسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی نه آخر ز اژدها یابی رهائی
چه‌داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار که بدرا درعوض تیزست بازار
از آن جنبش که‌در نشو نبات است درختانرا ومرغانرا حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگنایست عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ گره بگشای ازین پای کهن لنگ

بملکی درچه باید ساختن جای
که غل بر گردنست وبند برپای

ازین هستی که باید نیستی زود
بباید شد بهست ونیست خشنود

ز مال و ملك و فرزند و زن و زور
همه هستند همراه تو تا گور

روند این همرهان غمناك با تو
نباید هیچکس در خاك با تو

رفیقانت همه بد ساز گردند
ز تو هریك براهی باز گردند

بمرگ وزندگی درخواب ومستی
توئی باخویشتن هرجا که هستی

از این مشتی خیال کاروانزن
عنان بستان علم بر آسمانزن

خلاف آنشد که درهر کار گاهی
مخالف دید خواهی بار گاهی

نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
زلب تا ناف میدان تنگ دارد

بده گر عاقلی پرواز خود را
که کشتند ازتو بهصدبارصدرا

زمین کز خون ما باکی ندارد
ببادش ده که جز خاکی ندارد

## درموعظه

دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بربند کایشان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان دیرماندن
بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین بیغولهٔ تنگ

پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شوقدم زین فرش بردار

جوانمردان که دل درجنگ بستند
بجان ودل زجان آهنگ رستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از دادن جان مردخواهد

نمانی گر بماندن خو بگیری
بمیران خویشتن را تا نمیری

بسا پیکر که گفتی آهنین است ... بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی ... همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید وافریدون وضحاک ... همه درخاک رفتندای خوشا خاک
جگرها بین که درخوناب خاکست ... ندانم کاین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش ... که بر نامد زپی بانک رحیلش
اگر درخاک شد خاکی ستم نیست ... سر انجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تاچه آسان میکند مست ... فلک بین تاچه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتارخاموش ... چه گوئی باجهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی ... بپوش این گریه رادرخنده روئی
چه پیش آرد زمان کان درنگردد ... چه افرازد زمین کان برنگردد
درختی را که بینی تازه بیخش ... کندروزی زخشکی چارمیخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی ... ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد ... بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایت‌های این نه شیشهٔ تنگ ... همه‌درشیشه کن بر شیشه زن‌سنگ
مگر در پای دور گرم کینه ... شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت ... دهداین چرخ‌پیچا پیچ پیچت
زخود بگذر که با این چارپیوند ... نشایدرست‌ازین‌هفت آهنین بند
گل‌وسنگست‌این‌ویرانه منزل ... درو مارا دو دست وپای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ ... نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

## نتیجه افسانهٔ خسرو وشیرین

تو کزعبرت بدین افسانه مانی ... چه پنداری مگر افسانه‌خوانی

درین افسانه شرطست اشك راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل برباد شد روز جوانی
سبك روچون بت قبچاق من بود
گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز وخردمند
فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع واز درع آهنین تر
قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم ازخرگه نهانی
خدایا ترك زادم را تو دانی

## در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد
در این دور هلالی شاد می‌خند
که‌خندیدیم‌ماهم روز کی‌چند
چو بدر انجمن گردد هلالت
بر افروزند انجم را جمالت
قلم در کش بحرفی کان هوائیست
علم بر کش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

## درخواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز
گزان آمد خلل درکار (ملك) پرویز
که ازشبهاشبی‌روشن‌چومهتاب
جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته برتازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بپرویز گفت بااوکای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر بر گرد

جوابش داد تا بی سر نگردم / از این آیین که دارم برنگردم
سوار تند از آنجا شد روانه / بتندی زد بر او یک تازیانه
زخواب خوش چوخسرواندرآمد / چوآتش‌دودی ازمغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار / نخفتی هیچ شب ز اندوه‌وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت‌شیرین‌را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج / ببینم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان را مایه‌بخشیم / روانرا زین روش‌پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتندآن دوهمرای / ندیدند ازجواهر برزمین جای
خریطه برخریطه بسته زنجیر / زخسروتا بکیخسرو همی گیر
چهل‌خانه که‌اورا گنج‌دان بود / یکی زان آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یک یک رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت رازجستند / ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلید ونسخه پیش‌آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت‌رنجور
چوشه گنجی که‌پنهان‌بوددیدش / همان با قفل هر گنجی‌کلیدش
کلیدی در میان دید از زرناب / چوشمعی‌روشن از بس رونق‌وتاب
زمردم بازجست‌آن گنج را در / که قفل‌آن کلیدش نیست دربر
نشان‌دادند وچون‌آگاه شدشاه / زمین را داد کندن برنشانگاه
چوخاریدند خاک ازسنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر / برآن‌صندوق‌سنگین‌قفلی از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده / برو یکپاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح زر از سیم سرشته / زر انـدر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فروخواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گزارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود / بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلك نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی و دلیر و خوب کردار / امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمران را
ز ملتها بر آرد پادشائی / بشرع (بدین) او رسد ملت خدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد / که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك / کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلید است
برون شد شه از آن گنجینه دلتنگ / از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی / طراز تاج و تخت کیقبادی

درین پیکر که پیش از ما نهفتند	سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار	رصد بستندو کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت	کزو پیشینه کردنداین روایت
بخاصه حجتی دارد الهی	دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد	برو جای سر افرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه	نماند خار و خاکش درین راه
ز بادافراه ایزد (این ره) رسته گردد	به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند	همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راستگوئی	بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زآنجا که یزدان آفریدست	نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم	ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد	نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

---

درآندوران که دولت رام او بود	ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر	نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی	گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت	گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد می کند	بروت خاك راچون باد می کند
عطایش گنج را ناچیز میکرد	نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد	بهر کشور صلای عام میداد
بفرمود از عطا عطری سرشتش	بنام هر کسی حرزی نوشتش
حبش راتازه کرد از خط جمالی	عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت	بمهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

## نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

خداوندیکه خلاق الوجوداست
وجودش تا ابد فیاض جوداست

قدیمی کاولش مطلع ندارد
حکیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد

اگرهر زاهدی کاندرجهانست
بدوزخ در کشد حکمش روانست

وگر هر عاصیی کوهست غمناک
فرستد در بهشت از کیستش باك

خداوندیش را علت سبب نیست
ده و گیراز خداوندان عجب نیست

بیك پشه کشد پیل افسری را
بموری بر دهد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه‌ای را قلب داری

سپاس اورا کن ارصاحب سپاسی
شناسائی بس آن کورا شناسی

زهر یادی که بی اوب بگردان
زهرچ آن نیست او مذهب بگردان

بهردعوی که بنمائی اله اوست
بهرمعنی که خواهی پادشاه اوست

زقدرت در گذر قدرت قضاراست
توفرمانرانی و فرمان خداراست

خدائی ناید از مشتی پرستار
خدائی را خدا آمد سزاوار

توای عاجز که خسرونام داری
وگر کیخسروی صدجام داری

چومخلوقی نه آخر مردخواهی؟
ز دست مرگ جان چون برد خواهی

که میداند که مشتی خاك محبوس
چه درسر دارد از نیرنگ و ناموس

اگر بی مرگ بودی پادشائی
بسا دعوی که رفتی در خدائی

مبین در خود که خود بین را بصر نیست
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست

زخود بگذر که درقانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی
وزاو این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری — وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب — توئی زان آدمی یکشخص درخواب
قیاسی باز گیر از راه بینش — حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی — چه دارد آفرینش جز تباهی
بتر کیبی کز این سان پایمال است — خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست — نه برجا و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن — بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ — چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش — مسلمان شو مسلم کرد از آتش

---

چو نامه ختم شد صاحب نوردش — بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد وسبك خیز — فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو — بجوشید ازسیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند — چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی — ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب رادید — تو گفتی سگ گزیده آب رادید
خطی دیداز سواد هیبت انگیز — نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم — نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد — زخشم اندیشه بد کرد وبد کرد
درید آن نامه گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی ... برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد ... چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز ... دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم رازان دعا کسری برافتاد ... کلاه از تارك کسری در افتاد
ز معجز های شرع مصطفائی ... بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت ... پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی ... ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته ... درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز ... نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشگرش در حرب ذیقار ... عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست ... بخشم آنچو برا بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم ... که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجز های مختار ... بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند ... بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد ... چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت ... بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید ... قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش ... کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است ... ز ماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است ... زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش ... ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سر خیل سرهنگان اسرار ... سخن را تا قیامت نوبتی دار

سحر که پنج نوبت کوفت درخاک — شبانگه چار بالش زد بر افلاك

## معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی — بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور — براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ — سرش بکر از لگام ورانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر — نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش — نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبك خیز — بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه — بدآن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی ازمدینه بر پریده — بـا قصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش — بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کـرده پیشوائی انبیا را — گـرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان — ز خرگاه کبود سبز پـوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی — بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده — اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش — درخت خوشه جو جوزا اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده — ترازو را سعادت سنج کـرده
رحم بر مادران دهـر بسته — ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را — ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع ترلیان آسمان گیر — زجعبه داده جوزا رایکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده — چو یوسف وقفه ای درحوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش
بسرهنگی حمایل بسته بر دوش

بزیرش نسر طایر پر فشانده
وزو چون نسر واقع باز مانده

زرنگ آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خودرا مهر (مازاغ)

چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
رکاب افشاند ازصحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر
فکند ازسرعتش هم بال وهم پر

چوجبریل از رکابش بازپس گشت
عنان بر زد زمیکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش
بهودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد
وزآنجا بر سرسدره قدم زد

جریده برجریده نقش میخواند
بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمانرا فرش برفرش
باستقبالش آمد تارك عرش

فرس بیرون جهانداز کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین

قدم برقع زروی خویش برداشت
حجاب کاینات ازپیش برداشت

جهت راجعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع باز بستند

محمد در مکان بی مکانی
پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید

بهرعضوی تنش رقصی درآورد
زهرموئی دلش چشمی برآورد

وزاندیدنکه حیرت (اجرت) حاصلش بود
دلش درچشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصوددرگاه
هر آنحاجت که مقصود است درخواه

سرای فضل بود از بخل خالی
برات (کلید) گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجت هاروا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد بازپس با گنج اخلاص

گلی شد سروقدری بود کامد
هلالی رفت و بدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد ز دوزخ نامه آزادی آورد

زما بر جان چون او نازنینی پیاپی باد هر دم آفرینی

## اندرز - و ختم کتاب

نظامی هان وهان تازنده باشی چنان خواهم چنان کافکنده باشی

نه بینی در که دریا پرور آمد از افتادن چگونه بر سر آمد

چو دانه گر بیفتی بر سر آیی چو خوشه سرمکش کز پادرایی

مدارا کن که خوی چرخ تنداست بهمت رو که پای عمر کنداست

هوا مسموم شد با گرد می ساز دوا معدوم شد با درد می ساز

طبیب روزگار افسون فروش است چو زراقان ازان ده رنگ پوش است

گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست که آرد ترشیی کاین دفع صفر است

علاج الراس او انجیدن کوش دم الاخوین او خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میمز دراین مهد زخون خویش کن هم شیر وهم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم طفلست وهم پستان وهم شیر

بر این رقعه که شطرنج زیانست کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست

دریغ آنشد که درنقش (لعب) خطرناك مقابل میشود رخ با رخ خاك

درین خیمه چه کردی بند بر پای گلو را زین طنابی چند بگشای

برون کش پای ازین پاچیلهٔ تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در نه که چون رفتی رسیدی همان پندار کاین ده را ندیدی

اگر عیشی است صد تیمار با اوست وگر برگ گلی صد خار با اوست

بتلخی و بترشی شد جوانی بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم     که با کرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ باصد داغ حرمان     زکرگان رفت باید سوی کرمان
زکرگان تا بکرمان راه کم نیست     زما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسر هم شکسته     بحسرت (بحیرت) برسر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند     صواب آنشد که بر زانو نشیند
ولایت بین که مارا کوچگاهست     ولایت نیست این زندان و چاهست
زگرمائی چو آتش تاب گیریم     جگر در تری برفاب گیریم
چوموئی برف ریزد پر بریزیم     همه درموی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن     بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار     زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو برپرموری ستم کرد     هم ازماری قفان آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه     که زد برجان موری مرغکی راه
هنوز ازصید منقارش نپرداخت     که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات     که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست و شاید     که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهانرا هر که بد کرد     نه باجان کسی باجان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه     که هر کو چاه کند افتاد درچاه
سرای آفرینش سرسری نیست     زمین و آسمان بی داوری نیست
هرانسنگی که دریائی و کانیست     در اودری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که دارد توتیائی     ز هر بیخی کند دارو گیائی
چومارا چشم عبرت بین تباهست     کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی     تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

اگر شیری غریبانرا میفکن — غریبان را سگان باشند دشمن
بسا منکر که باشد تیغ درمشت — مرازدتیغ وشمع خویشرا کشت
بسا گویا که بامن گشت خاموش — درازیش از زبان آمد سوی گوش
چوعیسی برد وزانو پیش بنشست — خری با چار پا آمد فرا دست
چه باك از طعنهٔ خاکی وآبی — چو دارم درع زرین آفتابی
گرازمن کوکبی شمعی برافروخت — کس ازمن آفتابی درنیاموخت
که گردرراه خود یکذره دیدم — بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن درکاس من زد — دری شه چونکه درالماس من زد

تحمل بین که بینم هندوی خویش — چوتر کانش جنیبت میکشم پیش
که آن بی‌پرده را موزون کنم ساز — که این گنجشك را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجویم — بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش — بدیگر گوش دارم حلقه درگوش
نگهدارم بچندین اوستادی — چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی — دهندش روغنی از هر اباغی (دماغی)
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور — ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر میباید چشیدن — پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چودریا ریخته در — گریبانم ز سنگ طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت درآب — کلوخ اندازیی ناکرده دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم — چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی درخراس افتادپویان — همه ره دانه ریز و دانه جویان
چوبرقی کونماید خندهٔ خوش — غریق آب و میسوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی — که ازماران نباشد گنج خالی

چو طاوس بهشت آید پدیدار
بجای حلقه دربانی کند مار

بدین طاوس‌ماران مهره باشند
که‌طاوسان‌وماران خواجه‌تاشند

نگاری اکدشست این نقش دمساز
پدر هندو و مادر ترك طناز

مسی پوشیده زیر کیمیائی
غلط گفتم که گنجی واژدهائی

دری در ژرف دریائی نهاده
چراغی بر چلیپائی نهاده

تو در بردار و دریا را رها کن
چراغ ازقبله (کلبه) ترساجدا کن

مبین کاتشگهی را رهنمونست
عبارت بین که‌طلق اندود خونست

عروسی بکر بین با تخت و باتاج
سروبن بسته درتوحید ومعراج

## طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم
زچشم افسای این لعبت فراغم

زهر عقلی مبارکبادم آمد
**طریق العقل واحد** یادم آمد

---

چنین مهدی که ماهش درنقابست
زمه بگذر سخن درآفتابست

خریدندش بچندان دلپسندی
رساندندش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملك و مالم
که باور کردنش آمد محالم

بسی چینی نورد نابریده
بجز مشك از هوا گردی ندیده

همان ختلی خرام خسروانی
سر افسار زر و طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده کنیز از پنج میرفت

پذیرشها نگر در کارچون ماند
ستورم چون سقط شد بار چون ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین کشته‌را ندروده بگذاشت

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم برخویشتن چون شمع تیغی

که‌ناگه پیکی آمدنامه دردست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزه سفر کن کاینك از راه
به‌سی‌فرسنگی آمدمو کب شاه
ترا خواهد که بیند روز کی چند
کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست
همت‌شحنه همت‌تعویذ راهست
مثال شاه را بـر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر کشادم
فروخواندم‌مر آن‌فرمان بفرهنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن ازسنگ
بعزم خدمت شه جستم ازجای
در آوردم به پشت بار کی پای
برون راندم سوی‌صحرا اشتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران تک ربودم دردویدن
گرو بردم ز مرغان درپریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار
بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم
دعـای دولت شه میشنیدم
بهرچشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعائی تـازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه میـدادم درودی
زمشگین‌بوی آنحضرت‌بهر گام
زمین در زیرمن چون عنبرخام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کـردم
درون‌شدقاصد وشه را خبر کرد
که چشمه‌برلب دیا گذر کرد

---

برون آمد زدر که‌حاجب‌خاص
ز دریا داد گوهر ها به غواص
مرا در بزمگاه شاه بـردند
عطارد را ببرج ماه بـردند
نشسته‌شاه چون تابنده‌خورشید
بتاج کیقبـاد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك‌را تشنه کرده
مه‌ازسرهنگ‌پاسش‌دشنه‌خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر
فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران زسقسین تا سمرقند
بنوبت گاه در کاهش کمر بند

درش برحمل کشور ها گشاده　　همه در حمل برحمل ایستاده

بدریا ماند موج نیل رنگش　　که‌در دل بودهم درهم نهنگش

سر شاه قزلشاه از سر تخت　　نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی　　زحوضکهای‌می پر کرده کشتی

کف رادش بهر کس داده بهری　　گهی شهری و گاهی حمل شهری

ز تیغ تنگ چشمان حصاری　　قدر خان را در آن در تنگباری

خروش ارغنون و نالهٔ چنگ　　رسانیده بچرخ ( بزیر ) زهره آهنگ

بریشم زن نوا ها بر کشیده　　بریشم پوش پیراهن دریده

نواها مختلف در پرده سازی　　نوازش متفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان　　زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان می بر کف‌دست　　شهنشه خورده می بد خواه شه‌مست

چو دادندش خبر کامد نظامی　　فزودش شادیی بر شادکامی

شکوه زهد من برمن نگه‌داشت　　نه زان پشمی که زاهددر کله‌داشت

بفرمود از میان می بر گرفتن　　مدارای مرا پی بر گرفتن

بخدمت ساقیانرا داشت در بند　　بسجده مطربانرا کرد خرسند

اشارت کردکاین یکروز تا شام　　نظامی را شویم از رود وازجام

نوای نظم او خوشتر ز رودست　　سراسر قولهای او سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم　　که آب زندگی با خضریابیم

پس آنگه حاجب‌خاص آمد و گفت　　درآی ای‌طاق باهردانشی جفت

درون رفتم تنی‌لرزنده چون بید　　چو ذره کو گرایدسوی‌خورشید

سرخود همچنان بر گردن خویش　　سرافکنده فکنده هردودرپیش

بدان‌تا بوسم اوراچون زمین‌پای　　چودیدم آسمان برخاست ازجای

گرفتم در کنار از دل نوازی — بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم — دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم — چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید — سخنهائی که دولت می پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد — زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحت ها که شاهان را بشاید — وصیت ها کزو در ها گشاید
بسی پالوده های زعفرانی — بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابر شان گریه گشادم — گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت — خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش — مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در — ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد — زشیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد — حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده — زتحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت — حدیث خسرو وشیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی — درآن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی — بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی

---

عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش — چه دندان مزد شد بازلف وخالش
ترا هم بر من و هم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود — جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه دادت دستمزد از گوهر و گنج

شنیدم قرعه‌ای زد بر خلاصت
دوپاره ده نوشت ازملك خاصت

چه گوئی آن دهت دادند یانه
مثال ده فرستادند یا نه

چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیا

همان خاك خراب آباد گردد
ببند افتاده‌ای آزاد گردد

دعای تازه‌ای خواندم چو بختش
بگوهر بر گرفتم پای تختش

چو بر خواندم دعای دولت شاه
زبازیهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل
نه از بهر بها بر بستم اول

مرا مقصود ازین شیرین فسانه
دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد برزبانم
فسون شکروشیرین چه خوانم

بلی شاه سعید ازخواص خویشم
پذیرفت آنچه فرمودی زپیشم

چو بحر عمراو کشتی روان کرد
مرا نه جمله عالم را زیان کرد

ولی چون هست شاهی چون تو برجای
همان شهزادگان کشور آرای

ازان پذرفتهای رغبت انگیز
دگر باره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا وحمد را شاه
باخلاصی که بود از دل بدوراه

چوخو باحمدو با اخلاص من کرد
ده حمدو نیان‌را خاص من کرد

بمملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزلشاهی مسجل

که شد بخشنده‌این ده‌بر تمامی
زما بر زاد بر زاد نظامی

بملك طلق دادم بی غرامت
بطلقی ملك او شد تا قیامت

کسی کاین راستی وانیست باور
منش خصم و خدایش باد داور

اگر طعنی زند بروی خسیسی
بجز وحشت مباد او را انیسی

بلعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه

چوکار افتاده‌ای راکارشد راست
در گنجینه بگشاد وبرا راست

درونم را بـه تأیید الهی — برونم را بخلعت های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد — بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود — وزو باز آمدم با تخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی — که دزد کیسه بر باشد نهانی
به یوسف صورت گر کی همیزاد — بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست — ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش — دهی ویرانه باشد رو نمایش ؟
دهی و آنکه چه ده چون کورهٔ تنگ — که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز — سوادش نیم کارِ ملك ابخاز

---

چنین دادم جواب حاسد خویش — که نعمت خواره را کفران مندیش
چرا میباید ای سالوك نقاب — در آن ویرانه افتادن چومهتاب
بحمد من نگر حمدو نیان چیست — که یك حمد این چنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده کار (گاو) و کشتی — مرا در هر سخن بینی بهشتی
گر او دارد ز دانـه خوشهٔ پر — من آرم خوشه خوشه دانهٔ در
گر او را زابر فیض آب فراتست — مرا در فیض لب آب حیاتست
گر او را بیشهٔ با استواریست — مرا صد بیشه ازعود قماریست

---

سپاس من نه از وجه منالست — بدان وجهست کاین وجهی حلالست
وگر دارد خرابی سوی او راه — خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
زخرواری صدف یکدانه در به — زلال اندك از طوفان پر بـه
نه این ده شاه عالمرای آن داشت — که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولی چون ملك خرسندیم رادید — ولایت درخور خواهنده بخشید

چو من خرسندم و بخشنده خشنود
تو نقد بو الفضولی خرج کن زود

# تاسف برمرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند
کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند

بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فتنه از گیتی فرو روفت

شکوهش پنج نوبت برفلك برد
نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد

خروش طبل وی گفتی دو میلست
که میدانست کان طبل رحیلست

نفیر کوس گفتی تا دو ماهست
که را دردل که شه در کوچگاهست

بران اورنگش آرام اندکی بود
چو برقش زادن و مردن یکی بود

بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذو القرنین از آب زندگانی

شهادت یافت از زخم بداندیش
که باداش آن چنان پاداش ازین بیش

سه پایه برفلك زد زین خرابی
گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی

گر آن دریا شد این درها بجایند
که برما بیش ازان درها کشایند

گر او را سوی گوهر کرم شد پای
نسب داران گوهر باد برجای

گر او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی

گر او را خاك داد از تخته بندی
مبادا این تخت گیرانرا گزندی

گر او بی تاج شد تاجش رضا باد
سر این تاجداران را بقا باد

خصوص آن وارث اعمار شاهان
نظر گاه دعای نیك خواهان

مؤید نصرت الدین کافرینش
ز نام او پذیرد نور بینش

پناه خسروان اعظم اتابك
فریدون وار بر عالم مبارك

ابوبکر محمد کز سر داد
ابوبکر و محمد را کند شاد

بشاهی تاج بخش تاجداران
بدولت یادگار شهریاران

بدانائیش هفت اختر شکرخند بمولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایهٔ تخت بلندش فلك را بوسه که سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی وثیقت نامهٔ کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هرچه رفت ازسهوکاری بیامرز از کرم کامرز گاری
روانش باد جفت شادکامی که گوید باد رحمت برنظامی

(پایان کتاب خسرو وشیرین)